





جہا را شوق  
دیوانہ مدعی

چہ ساقی  
بزرگ تو زنی بسیم الیم  
ز بس که تیغ سینه کی بر آرد  
منه  
مسکن نمان و مردم در دنیا  
صلحی یسیم  
عجب سر آتش این زرق بر دهنم شکسته

تو در عالم کلام  
مکرم کلام



۱۶۷۴

MILLET GENEL KÜTÜPHANESİ
KISIM: V. Carullah Ef.
ESKI KAY: 1674
YENI KAYIT No.
TASNİF No.





بسم الله الرحمن الرحيم  
غاية طه ام الكتاب  
سط نخستين کلام مجيد  
از کشتش اين رقم دلخوا  
از شرف با که دو آمد بفال  
تا که درين فال بشارت دهد  
گرچه دوم مرتبه دارو محل  
جای الف يافت بنام اله  
همچو الف باز دوی تا جدا  
نقطه با که نبود مختلف  
در طلب نام بزرگ خدا

لوحة تعظیم کلام عظیم  
فاتحه نسخه شرح باب  
شاخچه روضه نال من بند  
با صره بر لوح خود لوح ساز  
طایر نه جرح برین یافت بال  
مره و جهان با بشارت دهد  
ساخت درین دایره جاراید  
کشت بود ائیت حق کوا  
با الفست بالحق الف نیز با  
فرق نیابند ز با تا الف  
نقطه شد آبله پای با

پای طلب کاری با در روش  
نقطه شد از مرتبه مستقیم  
عضه آن نقطه که بار است سنگین  
چاره نقطه که ظاهر شد  
میآت مجموعی او از صفا  
عقل جو بر لوح خود زورقم  
سر که نه زین دانه نهاده اس  
نا دره و غان که درین مژگند  
مزرعه سینه سپهر برین  
زمره زودخانه سین سعود  
ساخته صحاف قضا حروفین  
صحف سی پاره که در قید او  
سین بعبادت شده بر سجود  
سین دل رسم بعبادت رسد  
شصت بدریای مویث فلکند

آبله کرد از پی بسم اللہ  
نخن اسرار کتب کریم  
حکم روان ساخته بر چار کن  
عضه اجسام مظالم شده  
در تن اجسام عناصر غا  
شق شد این نقطه زبان قلم  
تیغ زوده دانه او نمجود اس  
دانه کش نقطه این بسملند  
واس پس سنبله کرده برین  
ساخته در بزم طب کوشش  
پس پیله قید کلام مبین  
تا بنود صید جهان صید او  
پس پیله کردن اصحاب خود  
عبادت از انزو بعبادت رسد  
از دل نون واو دو بیت بلند



بدرقه راه بزرگان دین  
 بر لب بی و دمن میم او  
 در بی می سمد می میم و سین  
 پایه سین بر فلک چارم  
 در دل بسمل که در و صد دست  
 زاره آن سین دل موسی و نیم  
 حلقه چشمی که در و میم راست  
 از دل شمس است جوهر در سفر  
 صورت دوریش نماید با  
 دایره طارم نه دایره  
 آنکه زاکسون سخن حله یافت  
 میم و الف از دم آن با و سین  
 تا پس سر کرد علاقه الف  
 سر الفش در سپه من عدل  
 بر سر افلاک علم ذات است  
 در دو جهان بس بود این با و سین  
 از دو طرف برده دو دندان  
 چون لب و دندان و دهان <sup>شکن</sup> <sub>شکن</sub>  
 از جهت عیسی جان سلم است  
 سین سما میم زمین بسملست  
 نور سماوات و زمینست میم  
 در رعدش روزن اختر <sup>سیت</sup> <sub>سیت</sub> <sup>ما</sup>  
 بر درج سیصد و شصت کدر  
 ماه مسارا زمین سما  
 یافته تقسیم ازین دایره  
 وصل سه میمشن بچیل حله یافت  
 داده باراه نشان یقین  
 کشت بر حد احد معکف  
 کشته علم بر سر حرف ازل  
 عالم از اسقاط اضافات

اثر در تجریدی او در عدد  
 تا که نکرد آدم الف را عصا  
 شکر دار بنود الف خضر راه  
 شمع صفت کرم روان را لیل  
 تا بسما مدم و مم دوش شد  
 از پی میم آن الف دستان  
 اختر اقبال بد و فرخست  
 بی کشتش طره شبرنگ لام  
 منبر سی پایه ار باب حال  
 گاه شب از صورت او روشن  
 که زخم طره یسلی و شان  
 چشم دل لعل چو آن لام دید  
 شمع دل ملک و ملک راست  
 واسطه کان دل کافست و لام  
 ماش که آمد بعد پنج کج  
 بر سر کج از لست و ابد  
 راه عصایی نشدش ز بریا  
 سوی عصا آدم ثم اجتناب  
 در طیران شاپر حیریل  
 ز سر سما از دم او نوش شد  
 راست سخن بجهو زبان در دهان  
 زو شرف ماه نموده رنج است  
 صغیر تقویم متدرنا تمام  
 مفتوح خطبه عید وصال  
 که رقم ماه گرفته قیاس  
 داده با یای معان نشان  
 کرد ز وصلش سر و بر کی بید  
 ملک ملک رادل از روشن  
 مست منور جو دل شمع شام  
 رونق از وی یافت سر ای سنج



حمد خدا را پس مد آمد  
 تا برد از جای رحمتش خبر  
 پیش و پس یافته زان جای فتح  
 در نظر حمت آن حاویم  
 هر که سرخویش از ان میم یافت  
 روی نسازد که ازین میم جا  
 کرده ازین نون قدس شیدی  
 زو قلم صنع جو بر نون قلم  
 منتظم نظم نظام همه  
 کرده بهر اسمی رحمان فستج  
 فاخته صبح مطوق از وست  
 طایر کردون کو اکب نما  
 سمره کوی که بود کون تو  
 رحمت رحمان بود از کج سنج  
 انکه درین دایره صاحبید  
 دولت سر مد بمد آمد  
 حوت زیم کرده سر خود بد  
 در صفت خلق و خدا حمد و مدح  
 بمجو ملک سبح کند حسم  
 مرتبه مهر در اقلیم یافت  
 روی سیه کرد دوش از دو  
 کرد ز کردون بفنگ بر شد  
 کشت علم بر سر نون و القلم  
 روشن از و صورت نام همه  
 کشتی نون در که طوفان نوح  
 پس سله چرخ مطبق از و  
 از قدم نون شده خلخال پا  
 کر نبود نون چه بود کون تو  
 حلقه مارست در و نون کج  
 یاست که قایم بوجود خود است

مفت ز ما یافته روی سینه  
 بر سر بازار جات و حواس  
 از شرف بیات او فتح باب  
 این دوسه دندان که تشدید او  
 رایت رایش جو علم بر کشید  
 رای رزینش بیات و تما  
 صورت باکی که درین سر دو  
 در جن ابر جو طاق و شرق  
 وزن یکی پشه ندارد بقدر  
 سلسله حرف الف لام  
 غنچه این کلبن نسیم نسیم  
 مشت بهشت از گل او تازه رتو  
 مجو دل از صدر نشینی تمام  
 صورت پیکانی های رحیم  
 بر سر حکمی که نه او حکم است  
 مکتب او را شد خجسته بنی  
 کشته ز زین از و روشنک  
 کشته مزین شرف آفتاب  
 شانه کش طره توحید اوست  
 سر ورق روح و روان شید  
 صدر نشین ورق کاینات  
 مرغ خرد را جو دو بالست راست  
 کر نکند جلوه بدین بال برق  
 کر بودش سینه نه چرخ صد  
 بسته بهم حرف الف لام را  
 حاست بر حمان رحیم حکیم  
 غنچه باغ دل توحید اوست  
 سینه رحمان و رحیم مقام  
 میل کش دیده دیو رحیم  
 نیست نمایون که بفنمان کم



جله نشین در دمه اش کاست  
 در دین مژده صاحب دل  
 محبت یاست بدین سنا  
 خم شکن بدعت اهل ریا  
 و لوجو یوسف زنگ چاه و بند  
 یافت زیامصب جرح نلند  
 یانه کمان از پی دیور جسم  
 کرده بزه صورت یای ریم  
 نوزده حرفت که سخن نزار  
 عالم از دیده شکوه و وقا  
 میات ده حرف وی از اختصا  
 چون ز روزه ده ز مکر خلاص  
 نه که بتکراره افزوده اند  
 در همه دم مدمم هم بوده اند  
 حسن چو در نوزده آورده  
 نقطه سه چاری که درین ستمال  
 حرف کلام است از نوزده  
 برده ازین روضه با ساز و بر  
 اعضا و اعضا آب و گل آ  
 این دوسه حسنی که نقطه چین  
 چارگر بر جهان جاز ترک  
 روشنی چشم جهان باین شده  
 پشت دل مبتدی و منتهی  
 از حرکات و سکنا تش قوی  
 زان سه مثال متحرک سه روح  
 کرده در ابواب معانی فتوح  
 تا جرف آن حرکتی است  
 صورت ترکیب ز تلویش ر  
 میات مجموعی او در نظر  
 چون مژه پوسته بهم نسره

دار و ازین نخله خرد و وح  
 بر سر سر سوره از ان لوح  
 فاتحه را افسر ازین زیورت  
 نام خدا در خور این اوست  
 قفل در کج آئینست این  
 قفل نه کنجینه شایسته این

فی حمد الله تعالی

صفحه اول که خرد باز کرد  
 از ورق فاتحه آغ کرد  
 سه که بتوحیده حمد یافت  
 از سر سوره الحمد یافت  
 آنکه رسمی در حرم خاص بر  
 ره بسوی فاتحه از اخلاص بر  
 فاتحه کا یه نفس روح از  
 مست در فایده مفتوح از  
 زایچه این رقم و نواز  
 حکمت محض است بشع نماز  
 حرف بحر نفس زره اختصا  
 سخن خاصیت برای خوا  
 معنی جمعیت بحر کلام  
 در صفت حمد کلام خدا  
 مملکت سبعة بدیوان او  
 آمده چون سبع مثانی فزو  
 قصه مشید در سبعا شداو  
 بر رخ صفت آیه او کشتا  
 بر زبر کج روان رسنمون  
 صفت قدم چون طبقات عین



جو سر ذائش ز عین وفاق      دین مرصع بجو امر طباق  
 صبح دم فاتحه از مریافت      کز نفسش مهر بر افلاک با  
 سر زده در خلوت اهل حضور      از دم مفت آیه او مغفور  
 کاغد مفت آیه این سرور      جسخ مطبوع طبقات طبق  
 خلوت این مفت سر اسرار      یافته از لطف خدا مفت کج  
 پرتو سر آیت او اتم است      مر یک ازین باب ز جنت است  
 از پی آمرش اهل قبور      مفت طبق کرده پر از مغفور  
 داده زیم غیرت او با هم را      مفت کبر با زوی ایام را  
 فاتحه فاتح اخلاص اوست      کشتی بحر کرم خاص است  
 مبداء نامه ز نامش شده      رشته مر در ز نظاش شده  
 منزل او دیده روشن دلیل      مخزن او خلوت خاص خلیل  
 نور سیامت که آب جیات      برده از و پی بسوی نور ذات  
 آنچه در صورت ذکبت      فاتحه حمد خداوند است  
 عقل درین دایره جان یاف      کج نهان عشق از ان یافته  
 آنکه شناسنده شاه آمده      در ته این جبهه سیاه آمده

لطف حق افراخته با آتش      مفت فلک در ته مفت آتش  
 در صفت حمد ایسی بهم      صورت الحمد شدن لحم و دم  
 جبل متین رشتنه این مغفک      بسته با فسون خود مغفک  
 طفل خرد از ازل فتح با      شیر خور از سینه ام الکنتا  
 مادر مفت آیه دین اند      کیسوی او جبل متین اند  
 ماه دو هفته ز کمالش بیان      سبع مثانی زد و مثل نشان  
 صورت این سوره معنی موعود      ساخته جا در طبقات عیون  
 کار نظیر ساخته بر کار او      عقل فرو مانده در کار او  
 نکته اسرار کلامی تمام      یافته در فاتح اهل کلام  
 آنکه صد و چاره سورت نکاح      چشم سوی فاتحه پیوسته داشت  
 مفت کرده پرده مفت آتش      سر فلکی آیتی از رایتش  
 مفت فلک را بوی آرزو      شقه مر یک علمی خواستند  
 در ته این مفت سر مغفک      مغفک از مفت آیه او گرفته  
 نه جمن خانه این مفت کج      میوه انگیخته از مفت کج  
 تخته ایام بکار از دست      پر خرد لوح بکار از دست



هر رقم صورت این نقش حسن  
عقد کشتای کره مرد  
هر شد هفتان سر ای سنج  
پردمانی که در وقت مغز  
انکه درین پرده دمانی نهاد  
صورت بر آیت او رایتی  
مفت تقی یافته زور بتی  
برده دل خسته ازین فتح بنا  
نصه از خواه که کرد بجیب

صورتی اندر خور صد آفرین  
راه نمای در سر مقبل  
خلوت نه زاویه مفت کج  
ساخت خرد روغن ازین  
در پس سر پرده چراغی نه  
معنی سر رایت او آیتی  
در پس هر یک نقش لعبتی  
راه بحق ثم الیایا ثیاب  
نصر من الله و فتح قریب

**توحید الثانی فی صفات جبروت**

بسم سمیع صد لایزال  
نامه بقوید سر اسدکان  
رشته سر در که نظامیست  
بند کشتای در کج مراد  
کو کبه کو کب از نو سر بلند

مفتح خطبه درس کمال  
خطبه توحید شناسدگان  
مبدا سر نامه که نامیشست  
وایه ده خاطر ناشاد و شاد  
پر خرد در ره او ارجمید

پیشه از باغ و جو حجب  
روی زمین از نظر پاک او  
هر کل نور شده که این باغ را  
این همه در کز صدف دل نمود  
کرده ز مهرش فلک کرد کرد  
لعل فزای مکر کومسار  
در رق از معرفت شایسته  
پرخرد با همه تدبیر و فهم  
در دل و کوشش خرد مستقیم  
کیست ملک بر در او بنده  
با سپه صف شکنانش وین  
ده او جرح کو اکب سیر  
رنگ گل از غازه انعام  
روشن از و کشته چراغ همه  
ابر عطایش جو گل افشان شود

پیشه از بود و بنو حجب  
آینه کلشن افلاک او  
از اثر رحمت نام حدت  
ناظم وی لطف خداوند  
حل طلاء در قیح لا جو  
جبه کشتای کبر آبدار  
هر الفی در صفتش رایته  
در صفت دانش او خورده ایم  
خواند فلک و سوسیم علم  
جیست فلک عاجر و در مانده  
انا فحنا لک فتح بمین  
مست نخود زن زن پیغمبر  
مستی از مر جام او  
تازه از و کلشن و باغ همه  
آتش نمر دکلستان شود



کر بنود شمع عطایش دلیل  
 آنکه بر امش شده دلخون چو  
 بر ملکوت آمده طیران کن  
 نوبتیان ره او یک دل  
 یافت ز سمراسی نعم الویل  
 کج خرد در دل آدم کشاد  
 ساعد کردون بهلال استوا  
 لوح و قلم از رقم خوب ورت  
 بحر جهان از کف لطفش می  
 از مرام عطایش بهار  
 آب روان است روانی از  
 آتش از از روی که شد گرم  
 نخل بر افراخت ام او  
 آن همه در علم خداوند بود  
 در ره او مرغ مویخست مال

راه بسدره نبرد جبرئیل  
 ساخته تسبیح دعا از شک  
 سجده بکف سجده خوان  
 رفته ازین مرحله بی قافله  
 مرده برد او سلما ما خلیل  
 بر سر او تاج کرامت نهاد  
 یافت ز مشاطه اثر سواد  
 کشت به نیک بد او سواد  
 آتش لعل از کف مهرش  
 خوشه پروین عنب آورده  
 شاه کل راست جوانی از  
 بر روز باد از در مهرش کرد  
 شمشاد نخل از مهر تراو  
 هر چه که آمد ز عدم در وجود  
 راه بگویش نبرد خرمیال

ره نتوان رفت بیال سوس  
 برد راونی خبری را نیست  
 قلزم عفو شین خود را یز جوشش  
 در سر قلزم روز فرار  
 از کف دیارش جیالی است  
 در سپکراتش شکرانی است  
 شپه طاووس کجا و کاپس  
 بی خبر از راه خود آگاه نیست  
 نیل کنی آب نماید جوشش  
 کیست مدیجی که بود در شمار  
 در سپکراتش شکرانی است

**توحید الثالث فی صفات جبرئیل**

ای ز کمال کرمت این جهان  
 قطره دریای توحش هم سپهر  
 شپه ز رخ تو سحاب قبول  
 پیش شکوه در بار تو کوه  
 حکم تو بر شیر کند کرم غاب  
 پیش وجود تو جهان نمی وجود  
 کرم نبود از کرمت شرمینار  
 تجربه حکمت تو بر سپهر  
 بدین جان از تو برک و نوا  
 یافته از لوح و قلم ترجمان  
 ذره در وای تو رخسار کمر  
 همه اقبال آب قبول  
 با همه سنگ دلی سپه سکوه  
 رو بهی شیر شود شیر قاب  
 ملک وجود تو عدم در شهود  
 ابر عرق ارجه کند چهار  
 شنه برون آورد از پای مهر  
 برک خرد از تو نشود نوا



جنت نین جوی روح از تو یافت  
 نخل از لخله بستانت پست  
 کجکل دیوار وجود و عدم  
 حکم مایون تو فرمان روایت  
 ذات برانچه تو نشانست  
 جامه وصل تو برای سوپس  
 با تو فلک را بنود محرمی  
 نیر غمت ره نبرد سپوی کسی  
 پرده بر انداز خوش از روی کار  
 از تنق غیب بر افکن نقاب  
 در تن آتش تبش تازه نه  
 غلغل در عالم اعلا سخن  
 در دل آب آتش بیداد نه  
 بیخه تن را زغم آزاد کن  
 مشرق خورشید ز مغرب نما

فاتحه فیض فتوح از تو یافت  
 باغ ابد گلشن احسانت  
 یافته از کن مکن تو عسلم  
 سایه تو بر سر عالم ناپست  
 غیر ترا غیر تو نشناخته  
 نیست ماندازه بالائی کسی  
 بر هدف این نیر نزد آدمی  
 کین نه کانیست یازوی کسی  
 تا بر هر پردگی از پرده دار  
 پرده نشین چند بود اقیاب  
 زلزله در خاک ماندازه نه  
 لوح و قلم را همه در هم شکن  
 خاک جهان را همه بر باد ده  
 طعمه زراغ عدم آباد کن  
 مغربا نیراره مشرق کشتا

برج محل را از شرف باز دار  
 کاو ز کردون بگرم بر کشتا  
 نیرد و پیکر نشان دور ساز  
 آب عدم بر پر خربک ریز  
 طعمه کور از جگر شیر کن  
 بام عدم را شب اجرام ساز  
 پشک ترازو بکم زهره نه  
 چشم بکن کز مردم دیرینه را  
 شاخ بزاز بام زحل بزنگن  
 شنه بر تاکه فتد جرخ هم  
 زاسوی بر صیس بر ناف مشک  
 پای ببند انجم سپاره را  
 رنگ طبیعت پیر از روی کار  
 از عدم آب جمن دهر ده  
 پست کن از شش هفت هفت رو

ز آتش خورشید بر او رود مار  
 یکسره بر کاو نشان زهره را  
 در عدم از پیکر او نور ساز  
 از رخ مه آب پیر رنگ نیز  
 غارت خورشید بشم کن  
 سنبله را سنبله بام ساز  
 در عدم از چینه او مهره نه  
 از دل مریخ بجو کینت را  
 کوبیده ششخی او بر شکن  
 بار پهن دلونجا به عدم  
 تاکه فتد کشتی ماسی خشک  
 دست پیر جرخ پستمکاره را  
 از کن ارض بر او رود مار  
 طعمه تر یک بقا زهره  
 بر سر بازار جهان چار سو



دور کن از نسبت دوش فلک  
 پنج بکن قلمه ایام را  
 پاک کن این عرصه یک مشت خاک  
 کوشش عدم را از کبریا ز پر  
 باز گشتا عقد شر یا ز هم  
 خاک عناصر همه بر باد ده  
 از کمر کوه کوه باز کن  
 خاک در دشت بدریا نشانی  
 پنج نجوم از در کردون بکن  
 ملک تن از روح روان کنی  
 لوح و قلم را از نقوش نجوم  
 شکل بلال از در مه دور ساز  
 دست بیای شفق را ن خون  
 نقش حساب ابدی بر نکن  
 در بر دل جامه جان پاک کن

در نجوم ازین کوشش فلک  
 پست کن این خانه ناکام را  
 کرد کن از جهن اقبال پاک  
 پیلپله جز و کل از هم بر  
 تا شود اسباب وجودش عدم  
 آتش غم در جگر آب نه  
 شاه عدم را کمر سپاز کن  
 آتش سوزان جهان و انشان  
 پاره هر تخته بجلت پکن  
 در گذر از خیمه کمی و می  
 پاک بشو باز زمان از رسوم  
 از جبهه عاریتی عور ساز  
 سپاز خنای عدم رسمون  
 پس علم نیر بهم در شکن  
 خاک وجود از رخ او پاک کن

جامه

جامه توحید با بیان فرست  
 شیشه ارواح تنی کن زراح  
 تا شد نقطه سپیدی اسپاس  
 رسم بر انداز زایم رسوم  
 از رشته داران جنت زاد بر  
 رشته تن از کوه جان رمان  
 بار تن از رشته جان بر نکن  
 زلف اجل را کوه و تاب ده  
 زامد و شد باز زمان روح را  
 رنگ صورت را بدر آور ز رنگ  
 ز آتش درخ پر طوفی بسوز  
 راه نظر از ره دیده بر  
 نوری قوسن ایام را  
 صفحه لوح از خط احکام شوی  
 نقش وجود از خط سپیدی تراش

نامه تر و دیدت پتان سرست  
 بر سپه بازار فنا زن صلاح  
 تخته تابوت عدم کن حواس  
 اسم جدا ساز ز جسم رسوم  
 آب عناصر بر اضداد بر  
 کشته تن بر سر آتش نشان  
 رشته جان را بر پس بر نکن  
 کوزه تن بشکن و پرتاب  
 کشتی طوفان بشکن نوح را  
 آتش او را بنشان از ز رنگ  
 آتشی از کوه جنت فروز  
 نقش سایه ز سپیده بر  
 زیر عدم رام کن این غام را  
 دوحه عود از کل اجسام بوی  
 جبهه اقبال باغ فرانس



رخت وجود هم راز راه زن  
 تا که زند اهل وجود و عدم  
 دعوی نیل معنی اگر دم زند  
 بر سپرد دعوی روی او تم زند  
 رستم کسی کن ز میان بر کران  
 تا بشناسند ترا ناکیان  
 پیش وجودت که همه جا کجاست  
 پستی مانیتی تا کجاست  
 باغ وجود از تو منشو و نبات  
 بر همه دعوی خدایی تراست  
 قطب ثبات همه عالم تو پی  
 رابطه عالم و آدم تو پی  
 غنچه مارا تو خبان بپوش  
 سپهرن مارا تو زبان بپوش  
 بنده مدتی ز کینان تپست  
 خاک ره خاک نشینان تست  
 از کرم و لطف تو ننود غریب  
 کبر برد از خون نوالت نصیب

فی المناجات

ای جناب تو مناجات ما  
 در که تو قبله حاجات ما  
 اصل تحیات مناجات تست  
 ذکر سحر خیز تحیات تست  
 محرم راز تو دل آکھان  
 دولت و صلت نظر نا کھان  
 چشم سحر خیز منور ز تو  
 کیسوی شب نیز معطر ز تو

در هیبت کش و فرمان برت  
 بحر عطای تو با لطف فاش  
 درج تو قافل در قافل  
 راه ترا منزل اول دوکان  
 کون و مکان پیا حل دریای تو  
 آتش قهر تو جهان سپوخته  
 شمع پیر وانه تو سپوخته دلغ  
 نیست جراحی که بنور تو نیست  
 نیست دلی که بخضورت نیست  
 مشعل شب شمع سحر خیز تست  
 شعله روز آتش انگیز تست  
 پیاز بنو مشرب تو حید ما  
 باز بتو دیده امید ما  
 لاشه مادر تو لنگ ماند  
 عقل در اندیشه تو دنگ ماند  
 نیر و دماغان جبراع تویم  
 لاشه لنگ از پی دای تویم  
 خاک بیابان نواز خون کل تست  
 منزل نومزل جان و دل تست  
 ریک بیابان تو اشک روا  
 خار مغیلان تو گلزار جان  
 سر ورق از دفتر تو قصه  
 در نه مر حرف نهان حصه



راه روان سپر کوی نویم  
 آب و گل باز تو در آتش است  
 در ره در د تو که در مان بدست  
 ماکه جو صدیم اسپر تله  
 از غم ما آه که طبل رحیل  
 پیش تو چون عرض عملها کند  
 ماکه نذاریم عمل جون کنیم  
 مزرع با جونکه نشد دانه دار  
 ماکه درین بحر نبردیم ریخ  
 سر که درین مزرعه کاری نکرد  
 مزرعیاری عمل دزدیت  
 بس که دوید از پی کسب علوا  
 شمع خرد کرد تو ز د کس  
 ای که پی فکر ماشی خراب  
 چشم کشتا قصه ما پس و نیام  
 جو کشتن جام و سبوی نویم  
 باد فنا تو پسین کردن کشت  
 برک سرو جان کرامی کراست  
 جاره چه سازیم جو شد قافله  
 ناله کند که تو نباشی دلیل  
 نامه اعمال همه وا کنند  
 با عمل خویش عمل جون کنیم  
 دانه امید نیاورد بار  
 جون صدف از دانه نذاریم کج  
 حاصل ازین مزرعه باری نکرد  
 کار نکرده نتوان دزدیت  
 پای فلک آبله کند از نجوم  
 در پخشش سوز نباشد لب  
 روز بلندست و تویی پیشوا  
 از سخن شاه فرو خوان تمام

بسم

بر سپر اندیشه ایام رو  
 خسته پستی جو نخواستند شپت  
 دانه حنظلند هر بار شهد  
 در صد سپر خط طفلان مباح  
 ای که تویی کاتب لوح قدر  
 از شده بگذر ورق در سپر  
 خسته دلانرا تو نیای فرست  
 آنچه تو خواهی همه را در خور است  
 مرمی کن که قهید تویم  
 واپسی ماسمه از بی کسیت  
 واپسی ما تو بجایی رسان  
 چشم مدیحی سوی انعام تپت  
 چشم بر انعام تو دارد میقیم  
 عرش در طلب کام رو  
 اخرا حوال به پین از تخت  
 به نشود کار تویی جد و جد  
 باش خط اما خط بطلان مباح  
 بر ورق دفتر ماکن نظر  
 تازه کن از لطف معنی ماضی  
 بر سپر حرفی که تو خواهی فرست  
 آنچه تو گویی سخن دیگر است  
 بر در تو بنشین سپر تویم  
 بی کسی ماسمه از واپست  
 کیست تغییر از تو کسین بی کسان  
 کام دل او طلب کام تپت  
 جانب او نظری اسپ کریم  
 مناجات الثانی فی عرض النفر  
 ای زازل تا ما ببدنی نشان  
 حکم مایون تو حاکم نشان



اصل نهال ازل از بود تو      نیل وجود ابد از بود تو  
 حد کرمهای تویی انتفا      سپهر مقامی تویی ابتدا  
 لطف تو پالوده کام دهن      قدر تو الوده دندان شکن  
 خلد ز حور کرمت پر حضور      حور ز فرط نعت غرق نور  
 شمع خرد روشن از انعام تو      بر سپهر منشور جهان نام تو  
 خون که تو ریزی دیت انگیز      مصلحت مشورت امیز نیست  
 روشنی دیده بینا تو سپه      جاشنی شهید مصفا تو سپه  
 جز تو که داد پست ز روی کشا      کار فرد پسته مارا کشا  
 آتش سحران تو دوزخ خواص      کشته تیغ غضبت نی قصاص  
 مرحله درد تو عین دوا      قافله عشق تو منزل نما  
 خانه اسرار تو کج غیب      پسکن غمهای تو کج قلوب  
 پادشاهان بنده در گاه تو      پادشاهی همه از جاه تو  
 برد اقبال تو ای کار پیاز      پادشاهان همه رو سپ نیاز  
 ماکه فقیران فرو مانده ایم      برد ازادی تو بنده ایم  
 دور ز درگاه تو معذور نیست      کردگری جانب مادی نیست

باغ را ابر عظیمی فرست      باغ را برک و نوایی فرست  
 درد را جز تو که درمان کند      با من بچاره که احسان کند  
 مانده درین مرحله قید تو م      بسته فتراک تو صید تو ام  
 چه بود اگر از کرم عام تو      لطف کنی جرعه از جام تو پیش  
 تا کشتم آن دم که درایم بجوش      پنبه غفلت جو صراحی ز گوش  
 یک نفس از منی جام است      پست جو پیغامم از روی  
 آنچه تو دانی که مرا در خور است      کاپشه من پر کن از آن کان است  
 در همه عالم مدد حال باش      در همه دم واقف احوال باش  
 بر من آنجا که تو خواهی نخواه      راه مرا پاک کن از هر گناه  
 در حدیثم در هر گوش پیاز      نظم مرا شاه در پوش پیاز  
 پر صدف سینه ز دردانه کن      گوش جهان را پر ازین دانه کن  
 بر فلک شعر بلندیم ده      مترال دشوار پسندیم ده  
 باغ را از آب سخن آب بخش      تا برد از گلشن من آب بخش  
 از می جام سخن دل فریب      طبع مرا نیز مکن نی نصیب  
 نکته این بلبل پستان نواز      ورد زبان همه آفاق پیاز



شرمده بی معامی رپیان  
 نغمه جانی که نوای دل است  
 باغ سخن از دم او تازه روت  
 مرتبه شرمین در دست  
 هیچ معامی نبود پیش از آن  
 لیکن بستان سوای دل است  
 باغی شرع نبی تازه روت  
 باد شرع بنوی سپر بلند  
 صغیر روزی که وجود ازل  
 پیر ورق پستی بود وجود  
 از رقم هستی این مشت خاک  
 دیده عم دیده لوح و قلم  
 حکم قلم بر پیر لوح حیات  
 کج روان از در جسمی نداشت  
 سوزن خیاط ازل چشم کار  
 نقطه خاک از کوره آگ نبود  
 بود و نبود و غم نابود هم  
 دانه این مریه در دام بود  
 بود جو ارتقام عدم می بدل  
 خالی از اندیشه هر بود بود  
 بود جهان خالی و ایام پاک  
 مجموع عدم بود نحو اب عدم  
 بود نهان از نظر کاینات  
 بود وجود داسمی و پستی نداشت  
 دوخته بود از جیب روزگار  
 عنصر او را سوی خود رده نبود  
 حفته بصحای عدم بود هم  
 دام یکجا دانه اندام بود

خلوت الاول فی ایجاد العالم

داشت جو آید و روند جهات  
 تا نظر لطف بنایت رسید  
 باده خم از لی جوش زد  
 نه فلک از جری او پست شد  
 کشت منیر از دم آن در خاک  
 حکم قلم بر پیر لوح جهان  
 لوح و قلم بر پیر کار آمدند  
 لوح و قلم از رقم نقش بند  
 شاه عدم در عدم آباد شد  
 حامل جان محل تن باز یافت  
 از غم صوم عدم شام عید  
 دهر که رست از عدم و کام او  
 آب رخ انجم روشن درون  
 راز دل دانه بصحای افتاد  
 یافت کشتادی که روی خاک  
 نیمه بصحای عدم کاینات  
 رفت غنا وقت عنایت رسید  
 صاف بخارش بگلک دوش زد  
 نینسی او سکی پست شد  
 چشم رمد دیده این مشت خاک  
 کشت زد دیوان حقایق روان  
 کرسی و عرش آینه دار آمدند  
 شد ز ازل تا با بد نقش بند  
 خاک وجود از عدم ازاد شد  
 خلوت دل حرمی راز یافت  
 ماه نوعید موی رسید  
 تا بقیامت نبرد نام او  
 کشت فزون از فلک بسجود  
 زابروی ایام کوره بر کشتاد  
 عنصرش از عیب عدم کشت پاک



انجم سیاره در آمد سپیر  
 دوزخ و جنت ز پی نیک و بد  
 جرح بر آورده پیر از غیب  
 صدق نه پایه نیلوفر سی  
 جامه نیلی فلک یافت اوج  
 شمع خور از عرش فروران لیل  
 کشته رفتان محمد یقین  
 صوم عدم چون بعدم کشید  
 رمل کشایان کواکب شناسا  
 نامه ریک فلک اینچختند  
 صورت نفیس کل از اشکال  
 عقل عقید زمین بر گرفت  
 در طلبان در طلب در شدند  
 شمعان جهم باب شود  
 کشت سراپی وجود قدم  
 عاقبت کار جهان شد بخیر  
 یافته از جنبش او کی مدد  
 عیب فرورده سر فرود حیب  
 کشته حصار کرده انجمن  
 احترش از مهر پر داخت موج  
 نوزخ مه ز پر جبر سیل  
 سر سمان بدخان مبین  
 عیسی جان روزه مریم کشاد  
 شب جو گرفت ز کوب قیام  
 نقطه پی رمل بران رخسند  
 داد جو لیان خبر از حال نفس  
 عقد طریق فرح از پر گرفت  
 چون صدق از کج کمر پر شدند  
 شاهد و مشهود عدم شد وجود  
 صف شکن لشکر بود عدم

نند

نقد زمانی که زمین باز یافت  
 تا کره خاک زرم و انشد  
 داشت زمین در دپیری از غنا  
 ریح خار از پیر او دور شد  
 عنصر او شد ز موالید خاص  
 داد موالید و عناصر جو داد  
 در حرم قدس پیر او ارکشت  
 پاک شد آن خاک زرم عیب پاک  
 جوهرش از معدن آن پاک شد  
 نور سینه کرد بعالم ظهور  
 زان پدرا این پسر ارجمند  
 کار جهان ندانستی شد بدید  
 شش کمر از سمت در این صمد  
 این شرف و خلعت العزیزیت  
 در سپه خطه ذات و صفات  
 یافت بیازار جهان باز یافت  
 راز نهان نیز سوید انشد  
 شد بسه حاشی جرم موالید یار  
 پست از ان کشت که نمودر شد  
 یافت ز ترکیب جوهر هوا  
 مشکل ستان کواکب کشاد  
 خازن کجینه پیر ارکشت  
 آدم خاکی شد از ان خاک پاک  
 زان پدر فواجه لولاک شد  
 کشت عدم ظلمت و موجود نور  
 کشت اقایم جهان پر بلند  
 منطقیان نرا نطقی شد بدید  
 یافت زمین قدم او شرف  
 تاج کرامت ز دم شاه یافت  
 کشت پیر اید جو پیر اید بنات



بعد جانش رقم سپوز و  
 در جمن قد پس برومند شد  
 شخص مدخی پیرای عدم  
 از دم آدم که دم از نور زو  
 گوشه صحای عدم داشتم  
 آدم اگر دم نزدی از ظن  
 دانه او فرمن من گاه کرد  
 خانه خرابان ظهور و بیم  
 از مهر آدم حاکم نژاد  
 باطن بصورت ظاهر گرفت  
 ماکه در آن مرحله بودیم نور  
 یک درین واقعه حکمیت  
 پست یقین پیش دل اهل جود  
 حکمت انسان زپی در پست  
 آدمی از معرفت آگاه شد  
 مد حیاتش علم نور زو  
 در فور تنظیم خداوند شد  
 داشت فراغت زغم کینکم  
 نیمه ز صحرای عدم دور زد  
 فراغت از شادی غم داشتم  
 داشتی در عدم خود حضور  
 محنت او در دل من راه کرد  
 پیوسته آتش نور و بیم  
 کلشن با بار غم و درد داد  
 ظاهر مار تک ظاهر گرفت  
 نار شدیم از مهر این ظهور  
 حکمت او هم سبب رحمت  
 تا غرض از خلقت آدم جود  
 آدمی آنست که او ادیبست  
 آدمی از معرفت آگاه شد

فی نیت

**فی نیت سید المرسلین محمد صلی الله علیه و آله و آله**  
 حرف نخستین کج خبر و نصیبست  
 نقش جهان صورت از و بر گرفت  
 هیات مجموعی عالم تمام  
 چون قدم او پیوستی عالم رسید  
 عمره او قافله جبرئیل  
 محل عب از رطبتش بهره خوار  
 ذات شریفش که پس از انبیاست  
 بر سپه خوان از پی اکل طعام  
 شاخ شکوفه نبود و پیرای  
 کبر چه پس آمد ز رپیل پیش نمود  
 داد لوای الف احمدی  
 یافت وجود از مهران لوا  
 شد جزو از معرفت الله دم  
 غنچه نمود از مهر خای او  
 صورت احمد ز احد نقشست  
 شمع خرد از دم او در گرفت  
 یافتنه از عنصر با مشن نظام  
 از قدش شد سمع عالم بیدید  
 محل او کعبه روانه از دلیل  
 شمع عجم از طربش نور دار  
 قصه طوا و طعام ایست راست  
 طبع نماید سپوی طوا قیام  
 یک بود میوه قر او ان بجای  
 منزل او پیش از پیشش بود  
 خیل رپیل را مدد سپردی  
 چون ز الف پیشش و پس انبیا  
 حمد خدا از الف او عمل  
 هشت هشت از نه کلمای او



از عدد آن دو حروف کبار  
 چشم زنده دیده دیور ز چشم  
 دال که در دایره دولت نما  
 بار پیوی عنصر دین آبدان  
 ملک موالید گرفته تمام  
 کرجه که دیر آمده است ازت  
 نیت رسولان خدا را بحق  
 کرتندی بر پر عالم علم  
 از الفت کار جهان کشته را  
 حای حروف تو جو بنود روی  
 رایت حورشید تو کردار نما  
 بردل هر لاله که داغ توست  
 هر که بداغ تو بود داغ او  
 انک ز لوح تو سخن بر نکرده  
 جان مدیخی که سبق از تو یافت

ست شد این عالم بجه مهرار  
 کشت سفید از غم آن می دم  
 دایره دولت و دین را الوایت  
 از مرد دولت آن دال دان  
 ز احمد و محمود و محمد نظام  
 فضا دیر آمدنش شد در ست  
 در بر نطق انا فصیح نطق  
 آدم و عالم همه بودی عدم  
 دایره مہم تو دور پیماست  
 قصه شست مہمن اروی  
 خوب نجوم همه اینب  
 بره و راز کاش این غایت  
 نور برد شمع کل از داغ او  
 از سبق لوح و قلم بر خورد  
 نقد جیایش ز من از تو یافت

نعت ثانی

نعت ثانی در مآتم دندان آنحضرت

ای کز تاج شان نام تو  
 میم سر نام تو با حکم فاست  
 حای تو با روح محمد حیات  
 دولت و دین را پست ز نامت  
 سین سرست تو در پهن  
 هر که سر از سنت تو یافت  
 سنت تو شد سبب قرب حق  
 سنت تو کو هر بی قیمت است  
 والی احکام تو تو جید یافت  
 سند والی ولای شما  
 نون نبوت ز تو در بحر دین  
 یاقی بی ماسی در یاب تو  
 حور که خود را بتو منسوب است  
 دو حه طوای علم غیب تو  
 نام شان نامی از انعام تو  
 ماه لوای علم محمد را پست  
 میم دوم و ابطه مکنات  
 دال تو بر دولت دین است دال  
 کشته پرافراز بر سر و علق  
 بخت تن خویش نکون یافت  
 قرب طلب بر در سنت سبق  
 قیمتی کو هر تو امت است  
 حکم ولای تو موالید یافت  
 یافت در جان موالید جا  
 محنه کشتی نجات یقین  
 ماسی و زیای تو دریای تو  
 از مرثه در راه تو جاور است  
 روضه پدید من بسپد تو



از غم دندان سفیدت جو ماه  
 تالبت از پنگ چغا خسته شد  
 جوهر دندان تو تا سنگ خورد  
 لعن سبکینی خود رنگ خورد  
 لعن لب شاه خورالیت  
 از غم دندان بود در خون پست  
 در که سوی لعن تو کس تاخ  
 سینه ازین واقعه سپوراخ دید  
 سنگ از ان بیم که لعن خوست  
 آمد و خود را بمیان تو بست  
 کشت زناخن که کوبندیک  
 سینه خوبان عرب کندیک  
 از مهر کرده ناکرده پیود  
 جرخ پشیمان شد و کور و کبود  
 در بیتمی تو و پنگ بیم  
 کی شکند قیمت در بیم  
 کور دندان ترا انگ خست  
 مایه زبان کرد که کوش خست  
 لعن خون ده تو تا دید آل  
 سرج بر آمد جو کل از انفعال  
 فوت شکوفه ز جمن کرد گوش  
 کشته بنفشه ز غمش نیل گوش  
 از درد دندان تو در خوشاب  
 در صدف از رشک روان گشته  
 سنگ که دندان محک کرده  
 قلب بر روی آمده است از شک  
 سنگ تو سم وزن امید آمده  
 و زن تو زان سنگ بدیدان

ناله

نالاب خدان تو لعل چشم  
 چشم بدندان تو تاراهت  
 تا در لعن تو خون رنگ شد  
 جامه رخساری جبرج نکلون  
 میکشد از مصرده انگشت نیل  
 جوهر دندان تو تا بشد شهید  
 جانب دندان تو مایه افت راه  
 که از ان واقعه تا مشک شد  
 خون دمان و لب تو لم یزل  
 دم ز عین لب تو زده صیقل  
 تا صدف لعن تو شد در شمار  
 نخل تو کز فیض ثمر بار بود  
 لطف تو چون خوان گرم گشت  
 شاخ بر و مند جو کرد در محل  
 کیست درین غصه محلی که او  
 جوهر دندان تو آمد چشم  
 آب سینه چشم از ان گاه افت  
 پنگ از ان واقعه بی شک شد  
 از غم دندان تو شد نیلگون  
 از غم دندان تو بر خانه نیل  
 ناله رسم پیر بر یاکشید  
 پنگ از ان می ادبی شد سیاه  
 خون سکر در دل او خشک شد  
 ساخته کلکونه فتح از ازل  
 جوهر دندان تو شد طفیل  
 سینه کور شد از ان غم و کار  
 از مهر پنگ ثمر بار بود  
 پنگ هم از لطف تو می بر نماند  
 پنگ خورد میوه دیدنی مثل  
 جوهر دندان تو از فلک تند خو



نام کسی از پیغمبر کرد و خون خورد  
 نان طلبی از در او جامی است  
 نان نتوان خورد و ز خواشگر گشت  
 کز طلبی راه خلاصی ز سخت  
 انگ شتر بود بجل امید  
 بود درخت کمرش میوه دار  
 تا جو شفق در دم از خون خورد  
 از لب او کلام توانا گامی است  
 بیده دندان شکر سنگیان  
 سنگ خور و میوه نشان خون  
 صیر می کرد و بجا میکشید  
 سنگ می خورد و می داد و بار

**نعت الثالث**

ای ز وجود تو وجود همه  
 سر ظاهر تو ظاهر شده  
 بود و بود همه عالم تو  
 ذات تو کبریا ملک نکردی ظهور  
 جمع بر سبیل جمله رخیل تواند  
 حرف خستین جهان ذاتیست  
 ناالف قامت تو شد علم  
 شخص جهان از پر صدق و تقی

بکلام

سدره ز تعلین تو عالیجناب  
 کنگره بام تو عرشین نجید  
 عقل در ادراک کمال تو کم  
 اینست جشک پر خرد  
 ساخته پیوسته سبیل ندیم  
 روح ملائک شده محتاج تو  
 در پیراه تو کیمی کم شده  
 عقل فرو مانده در آن قافله  
 شب که بر افروخت جهان کیمی  
 عرش ز تعظیم تو و الی آتیب  
 سده تو در ملک شریعت سید  
 فکر بسودای خیال تو کم  
 نعل براق تو بعباسی سیزد  
 طپمه تعلین تو نطع ادیم  
 عقل فرو مانده معراج تو  
 کم خرد و دانش مردم سده  
 پای فلک کشته پراز آبد  
 نام خدا بود سما یون شبی

**نعت الرابع فی ولادته علیه السلام**

در شب مولود تو جسم و چراغ  
 بود شمی تازه جو فرم چهار  
 آسوی روز از جهت آن سپا  
 رایض کرد و ن بطریق صواب  
 استوی جرح از سبب احترام  
 بود فلک پر کل اجم جو باغ  
 ز اجم او سخن فلک لالزار  
 بود بصوای عدم در چپدا  
 برده جنیت بدر آبخاب  
 سپاخته در مرتع شیران کفام



بد بدتیب از عم صبح غیب  
 ساخته بود باجم روشن و بیل  
 بر کشایش فلک از آنرا ان  
 بجزه بگر که در آن در حله  
 ماه رخت چون عرق یلوت تا  
 داد زرع تو عطار در نصیب  
 از مهر تو در یک نظر  
 شیت تو آن دم که کشاید کره  
 بود در آن شب بطریق صواب  
 در نظر طالع تو مشرب  
 از جهت سابق تو بر طبق  
 بوده مهیا که بگوید سر و شش  
 از جهت کحل تو بود آن زمان  
 جدی و عمل فلک از بدلت تو  
 تم شده در خدمت و تکلیف تو  
 شانه سیر ساخته تاج خروس  
 سینه با سر بر بروج و فضیل  
 سینه با حیده بیام جهان  
 بود ببول و توش طالع  
 ماه جو خجنگ بر آمد ز آب  
 سینه را دانه باجم شکیب  
 کرده دوی زمره تراروی ز  
 قوس نهد در دهن تیر زره  
 مشرفی ماه تو صد آفتاب  
 پیش صراط لاب فلک در ۶۰  
 کرده کمر بستخ جوهر ورق  
 بانگ مازی جو بلالت بگوشت  
 دیده خونبان غروب پر مه و آن  
 پیانته بر بیان زنی تزل تو  
 لوح و قلم در ره تعظیم تو

مکتب

سنت و نه و جار و سپه و ده  
 شاخ عمل در جمن آن دیار  
 میوه نخل قدرت اینکختند  
 دم با پوست تو شد از جمند  
 راه روان کویس بشارت زدن  
 باز ندانست شب از پای بسا  
 پیش تو بنهاد در اول سبق  
 من که مدتی دعا کسیرم  
 جانب خود را نمایم کن  
 داشته در راه تو آن لحظه پاس  
 میوه تعظیم تو آورد در بار  
 سپهر روان در قدرت میخشد  
 مرتبه دم ز تو شد بلند  
 کویس بشارت با شارت زدن  
 کنگره عرش ز تاج خروس  
 لوح و قلم سر جهان بر طبق  
 سایه تو دور باد از پریم  
 خانه خدا خانه خدایم کن

**خلوت الثانی فی مدینه النقیس**

ای هوا سو پس بن اسیر  
 خیره مشغول پرستی مکن  
 بر کل سودی مکنین خار را  
 راه مرود در تریجان خان  
 خار معینان مکنش از پای خود  
 در پی نین جند روی خیره خیر  
 آب صفت میل به پرستی مکن  
 خار جو اعیا ربمین یاز را  
 خوار زمین خواری دیوانخان  
 کعبه مجاز دل رعای خود



در طلب عشق تهنی پای باش  
 کرب بود از کوه کران سنگ بیم  
 کعبه مجور سفر جاه و مال  
 از چه کنی حلقه کعبه هوس  
 کارت ازین بادیه بس مشکل  
 در دیرین راه بود هم سفر  
 خیمه این راه عذاب اجل  
 خیمه درین بادیه ریک بوم  
 دیده بدوز از سمد مانند باز  
 خار میلان تو کلاش شود  
 درک رفیقت نکاحه بکن  
 ارض و پیراغم مافورد نیست  
 هر خط سبزی که ازین خاک فرست  
 تا قلمت خطی زن رقم  
 دم زن از دایره خیره شر  
 خاد ز پامیکش و بر جای باش  
 بیم بر با پیش خود مردان خلیم  
 بستن احرام چنین شد و مال  
 سست ترا دایره پیش بس  
 راه درین مرحله در دل آت  
 خون دل و دیده بود ماحضر  
 کوه ازین مح طناب امل  
 سوخته در آتش باد ستموم  
 ناز سوا و سوس ای تو باز  
 دیده وادید تو روشن شود  
 مرده اگیر پستی آب بکن  
 حاصلشان غیر غم و درد  
 کاتب آن خط قلم دیت و پاست  
 پشته از آنک نباشد قلم  
 تا که جو پر کارنگدی بس

لحمی

موسمی دی فرقی پر کوسار  
 تا کنشی زحمت سرمای دی  
 بیکدم از سنی خود نه برو  
 در طلب دین قدم از پیر ترا  
 راه توان برد بقصر جنان  
 آنک ز جاک در او تاج برد  
 کشت سفید از غم فصل کعبه  
 کی سوی کلاز توان بزودی  
 تا که شوی سمد اهل درون  
 در قدم فواجه لولاک باش  
 از هر فواجه آخر مان  
 راه بسر متران عراج برد  
**نعت الحامی فی معراج علی سلم**  
 آنک ازین فواجه روایت کند  
 گفت شبی از در پار طیل  
 بر پردی برون فواجه پیر اتقی  
 فواجه براق ره میساج کرد  
 برک و براق رو کوهین ست  
 بود در آن راه پاسبی سوا  
 بود آتش پرورش کرم خیر  
 ماه چنین داشت کرد وین نور  
 کشت سفید از غم فصل کعبه  
 کی سوی کلاز توان بزودی  
 تا که شوی سمد اهل درون  
 در قدم فواجه لولاک باش  
 از هر فواجه آخر مان  
 راه بسر متران عراج برد  
 در شب معراج حکایت کند  
 لغت بدر گاه ست خیر سل  
 با کبر و تاج لعمرك براق  
 بر سر نعلین قدم تاج کرد  
 تحت قدم افیس نعلین ست  
 همچو پری جلوه کرد و بال دار  
 شد تر و تیز تر از باد تیز  
 از کل افلاک بر آورد کرد



در چمن خلد جزیده بکام  
حور در آن روضه غنچه فراش  
رایض خورشید بر صبح گاه  
از پی یال و دم آن را سوار  
بسته برو اینم سیاره زنگ  
راکب آن مرکب کردن خرام  
کرد بر رفتن ز حرم چون شنا  
خواجده جوهر مرکب رفتن شست  
گشت ز خون پیزی چشم سروش  
رفت سفر از حرم پاک کرد  
استه که گرمی سرش دم زده  
آب که دور از دربارش قناد  
محل پستی جو رود از عیب  
برق و شش از طلعت این جار طاق  
فکر و جوش شمش معراج کرده

انخورش چشمه کوثر میام  
رفته بکیسو سگلی دست و پیک  
یال و دمش شیشه بصابون  
گله زده عکس شده شان زده  
جوخ مرصع شده زین بلینک  
رخت سفر بسته زینت احرام  
دیده ز مزم شد از آن غم برآه  
خواب خواب از نظر خواب  
ریک بیامان حرم سرخ شوش  
رفت و حرم جامه زخم جاگ کرد  
بر حجر مکه پیر از غم زده  
روی خود دیوانه بهر آنها د  
فکر جنون نیست ز جنون  
جست جو خورشید بیکدم برآه  
مخزن شناسی همه تاریخ کرده

ز و کرده خاک بخاشک ماند  
از کرده باد و جواتش گذشت  
بر دازین چارچمن جار برک  
بر سر این قصره ایوان کند  
جوب کلیدی ز اعضا ساز کرد  
مترال و چون سوی مبر ذرا  
قلب مه شب رواند و دود  
در ره او حاجت تعلیم و آشت  
از دود دلی تیر جو مضطربانند  
قاضی کردن شرف و جاهیا  
نور و زحل با زره او سپهر  
طبلک ترل فلک شیر پوش  
عیسی مریم زنتی ماحضر  
مهر در آن حال ز روی طب  
لشسته جو خرد در آن ره گذر

دور ز ناله کرده مشک ماند  
نیز تر از آتش سپهر کشک  
هر فلک ساخت از آن جار برک  
از مهر رشته طاعت قلند  
قفل رصد و ق فلک باز کرد  
بر سر قولان ماحضرتش قرص ماه  
شهر روان گشت زاکسیر او  
تیر بلف صورت تقویم و آشت  
پیکر جو زارش دو پیکر ماند  
دسته کیوان سم از آن راه یافت  
ساخته بیت الشرف ماه مهر  
آمده همچون فقر او در خورش  
برده برش بر طبق نور خور  
دست بدف ز دور نال عرب  
یافت عیسی خرد نظر



برده مسیحی از مقام حضور  
 خون سلطان یافت زمانش نشان  
 بوی دلیری جواز و شیر یافت  
 یافت چون نقش الفتن حد خویش  
 کشت ز کیسوش در آن در غار  
 سنبه تا خوشه کیسوش دید  
 یافت تراز و جو فروز و زان  
 چشم تراز و که بوزن آمدن  
 قوس از و کشت جو صاحب قران  
 بوی کوزن زه قوسش فرود  
 لنگر او برد جواز جدی سوش  
 دلور پس در ته جاها او فکند  
 در راه او جیح سراسر افکند بود  
 خواجه در آن سیر جهان شد در  
 از حرم کعبه جوامع ام بست

جیح

جیح فرص شده بر فغان او  
 از عرق جیح کوالب حشر  
 نقش زمان در ره این نورین  
 بر سر هر کوجه ز غوغای او  
 جیح پزار غلغله خلق بود  
 بود در آن ساحل طوفان نهاد  
 باد دادش بکنار سکنند  
 سیر سلوکش بمقامی رسنا  
 هم سفرالش ز سفر کم شدند  
 رفت بجایی که بحر کام ازو  
 طایریش از طایر قدسی کند  
 در ره آن مرحله تیز پیر  
 کشت در آن منزل قابل دید  
 منزلی از منزل جان خوبتر  
 شمع دل افروز کجا او کجا

خون پر طاووس پس کسرا ان  
 کرده بنظاره بتان سر بدر  
 انجم این طابجه خون کعبتین  
 بود سری در ره سودای او  
 نوبت رسوا شدن دلی بود  
 کشتی او عدم باد مراد  
 کشتی ابش بدیاری کند  
 کز زه او روح جوتن باز ماند  
 مینت بیک بر سره از ان خم  
 ماند دو صدر راه رو خام ازو  
 باز سپهر کنگره عرش کشت  
 شد تنش از روح سبک خیزند  
 منزل از و قطع منازل بدید  
 جان چه که از جان شده چو پتر  
 فرق شب و روز کجا او کجا



محرم قرب حرمی شد که روح  
 خواجه ز سپودای جان سودا  
 لوح جهاش ز حدوت و قدیم  
 از ره شش سطر در این شش خط  
 خواجه جو بادوست هم اغوش  
 مرجه که بود از در کفت و شنید  
 در همه فن سالك اطوار شد  
 نزل و دل جان شد و جان دو  
 باطنش از شمع بقا نور یافت  
 یار بدو معدم و هم راز گشت  
 ساخت بیکدم دم او را روان  
 دید که دار و سخن او اثر  
 یافت جواز مشرق دولت سرو  
 ز خود در آن دم ز خود بر ملک  
 نقش وویی شد زمین نابدید

کتاب جو علی

کشت جو کل رطبتش بارور  
 ای که ز سپهر تو فلک باز ماند  
 دیده آیام جو در خواب رفت  
 بر در برون رخس تو در یک نگاه  
 نقطه انجم ملی رمل تو تیر  
 در شب معراج تو با صد درو  
 یافته انجم ز تو معراج سرا  
 زخت در آن شب ز کواکب عیان  
 جو مرتیغ خور عالی مقام  
 سر بر نخیه تو در قید بود  
 در حلقه قدر تو چون بست بار  
 جرخ ز تو بیضه صفت مستیر  
 زخت ترا کشت بجای دلیل  
 پرده بیجانگیت رفع شد  
 کار جو بر وجه چمن ساختی  
 داد از آن نخل بانیت اثر  
 ملک و ملک خیره در آن راز  
 خواب تو از خشم تو چون آب  
 مرغ صفت رخس از زمین دامگاه  
 رشته بر رمل فلک فال گیر  
 ز سر در تعلین تو می ساخت  
 ساخت بر نور شب و اج  
 خار و خشک در ره مهر آسمان  
 پال نکر دید ز رنگ ظلام  
 قید کبر قباری او کید بود  
 دل و در آن مرطه شد آب دار  
 قوس تو از بیضه بیرون کرده  
 لر طیران ماند فرو جبرئیل  
 سود و زیانیت نمکی نفع شد  
 در حرم قرب و وطن سپانجی



نقطه نه دایره در کمال  
 پرتو نور رای زمین نوشد  
 هر چه از نام تو نامی شده  
 در خاک پایه نما آمده  
 چون دل اسم آمده نام خدا  
 که سخن ناطق چون در بود  
 تا که کند دیدن روشن کجیل  
 طوطی کلزار فصاحت تو  
 نطق تو تا بار فصاحت کشد  
 هیچ جهان نامه راحت شد  
 با صحره را چشم سوی نار تست  
 را پیشی سعادت تو یی  
 گوه کران نیست بنم الوکیل  
 در کمرت سنگ میان بران  
 شمه از موی پیرت بوی مشک  
 کشته زمین ز توجاه و جلال  
 روی فلک شست زمین نوشد  
 حد ز خاک تو گرامی شده  
 پایه تو فر ما آمده  
 از الف ایسم تو نام سما  
 شیخ زبان تو زبان بر بود  
 مه برد از خاک درت میل  
 هم نمک کان ملاحات تو  
 بار نصیحا جهان شد کساد  
 تا نمک کان ملاحات شد  
 پیامه را گوشش بر او آرت  
 عابد و معبود عبادت تو  
 در کفه سنگ میانست ثقیل  
 با تو بود سنگ دگر در میان  
 قطره از ابر عطایت پر شک

جان همه تن در ره جانان سید  
 سر که درین ره جو تویی سایه  
 آنک بمرعج تو آورد شک  
 بر سر این خایره این المفر  
 خینه مدخی که دعا گوی تست  
 پر رومی مهر تو کرد دست جام  
 از من و وز حال من زار پر  
 در ره جانان همه تن جان سید  
 عشق از سایه سپید شد  
 نام وی از دفتر دین کشید  
 سر که مقرر نیست نذار د مفر  
 بنده دیزین سپر کوی تست  
 چشم بر الطاف تو دار د نام  
 چشم عنایت ز کرم و املیر

نیت سادس در صفت سنگ پین

ای کمرت در صدف ما وطن  
 واسطه اصل وجود همه  
 بود تو پیدا کن نابود ما  
 در قدم سیر تو عالم دو کام  
 در پر از غلغله دین تست  
 شاخ امید از تو بر و من تست  
 قطب مدار فلک و مگر کری  
 لوحه دیباچه دنیا و دین  
 رابطه نسخت بود همه  
 در که تو عنایت مقصود ما  
 منزل اقبال تو عالی مقام  
 غلغله ده بر باین تست  
 از تو تن شرع نشو مند تست  
 در تن ایجا جهان موجودی



لفظ در بار تو جوهر شکن  
 قدر ترا از قدم عرش و عرش  
 دست درازان سپه دار پست  
 ساخته از دست تو کوکتابه  
 طرح تو اجسام شد ارواح تم  
 طرح تو طراح جهان نانش  
 هر که نه در راه تو می راه رفت  
 دره دین تا تو برون تاخت  
 دین و کفر نامه از دید ماند  
 اصل وجودی که جهان فرغ یافت  
 شارع شرع توره او مدام  
 باد زمین کرمت و السلام

**نعت سابع در نرجح آنحضرت**

ای ره تو صوب صواب قبول  
 قاصد از اوصاف تو عقل عقول  
 شرح نوب بر عرش کشیده قلم  
 عرش ز شرح نوشته محترم  
 نام بر آورده ز انعام تو  
 کرسی و لوح و قلم از نام تو  
 نام تو از حمد مصور شده  
 حمد نوب بر خلق مقدر شده

کلام

بر ملک خوان ملاحت دلیل  
 از سخت رفته ز خود عقل و هوش  
 مشعل نور روشن از انوار تو  
 شمع نبوت ز نور روشن دلیل  
 راویه صدر تو دلو فلک  
 ملک و ملک از پر خوان غیب  
 خوان خلیل ابر عطا از تو یافت  
 ساخته در پیرمه چشم علیل  
 زاویه جرح ترا گوشه  
 مصرعب کبر نوتی داشت گوش  
 کلمت عینی بر همت کلختی  
 کعبه جان از توصفا یافته  
 یافت پیر از خط تو در پیش کرم  
 کشت بیک جاشنی از خراف  
 مشک پسوی موی تو با بوی برد  
 فرص خلیل آمد و حد پس علیل  
 در همت ز کس و کل چشم و گوش  
 جرح و فلک سالک اطوار تو  
 پس کن تو خلوت خاص خلیل  
 زاویه قدر تو جای ملک  
 دامن جرح از کرمت رو غیب  
 خضر نی آب بقا از تو یافت  
 میل ز جاروب دست جبرئیل  
 سبزه از مزروع تو خوش  
 از کرمت تو شد نیل پوش  
 پیش کلام تو کلیم الکنی با  
 بدرقه راه خدا یافت  
 از مرجهل مرکب قلم  
 شکر مصری ز نبات نوصاف  
 بوی زموی تو بوی سپوی برد



نسبت موی نوز و ی یقین  
 کیت که در راه غمت صید  
 با پکت ارشیر محاکا کند  
 اسوی تو شیر سبک کوی هست  
 ذات توان لحظه که موجود  
 تا کل آدم ز تو سیراب شد  
 کشتی صد نوح بسودای تو  
 در دین آب سیل از تو  
 کشت با قبیل تو یوسف سعید  
 خضری آب بقا می شتافت  
 نازره زلف تو آرد کره  
 دیده بقیس ز خاکت تدبیر  
 نیست حجاب تو ز جاه عظیم  
 کشت روان از تو زبان  
 نام تو امی و لغات از تو حل

سست

پست عرب را لغت سبب  
 از تو یکی کشته لغات دو  
 در عرب و در بحر اکنون علم  
 از لغت دانش حرف جهان  
 در همه عالم تو کس من نیس  
 ناکسی من منکر ای کس  
 راه بصوب در خویشم نا  
 بر در خود سپار مقام رفیع

نعت ثامن در صفت ارزیز مقبره اخضر

ای شده جمع و رقت بهشت  
 دخل دو کان خرج برات  
 ثبت تو شمار و حشو شروع  
 مع نوبه بر بیان بس است  
 از ورم پای تو شبهای تار  
 در بر تو سبیل مشکین بتاب  
 فاضل و باقی عمه کاینات  
 اصل جهان درج نبات  
 بر سپر بازار اصول و فروع  
 شوق قرحمت و برمان نس است  
 کشته سیمین بکلوی شب زنده دار  
 اهل کینه را پست طریق صواب



در راه بیداری چشم تو شب  
 سایه تو بود جو سکین از آن  
 تا نشود کوشش مین بر نوبت  
 تا نبود خصم ترا بر نوبت  
 خاک زار زین حصار تو شد  
 حلقه از زین تو در گوش خاک  
 کوشش زمین حلقه از زین تو  
 دید که از خاک تو شد زر عین  
 خاک ترا در بارین زرم  
 قصر ذرات که فلک سقف است  
 صفحه تقویم جهان زار قم  
 تا یکی ای خواجه عالیجناب  
 بی تو حرم جاگ کریبان باند  
 جاگ کریبان حرم کن رفو  
 ماه تو در مینغ نکوی جر است  
 کشته سیه چون دل بل عصب  
 ارض نشد حامل بار کران  
 شد ز چو مش فلک از زین زین  
 راه سپر کوی تو از زین بست  
 حلقه بلوش در بار تو شد  
 ست کرد نمایه نزار در پاک  
 کرده کران در انکیه تو  
 حلقه بلوش نو شد این زین  
 پیاخته چون چیدریان سحر  
 حاصل و محصول دوکان تو  
 نیست جز احکام نو در پیش و کم  
 پرده خورشید تو باشد جاب  
 زمزم ازین واقعه کریبان باند  
 کریه زمزم پیر از چشم او  
 راه تو بر تیغ نکوی جر است

ماه جهان نیز بود تاسک  
 پرده خاک از رخ مه دور کن  
 تخته نعلین بنصندوق سپاز  
 تازه کن احرام حرم رار سوم  
 پاک کن از کرد عدم روی پاک  
 نخل عرب می رطب نیست خار  
 چشم سپهر از تو کر بار کشت  
 چشم لب اهل عرب داغ خواه  
 در غمت از کندن رخسار آل  
 از جهت نظم نظام امم  
 باز زمان زاتش غم خاک با  
 خیر بر اراد دل از زین کرد  
 طوق مکن طلقه از زین را  
 خلق جهان تشنه لبان تواند  
 روی ناصب شدای آفتاب  
 حصن نوار زین بود تاسک  
 ظلمت افاق پیر از نور کن  
 میخ وی از کوب عیوق سپاز  
 سپاز جهان بند سخن القوم  
 زاب بقاپاک بشوروی خاک  
 چشم عم در تو کشت چار  
 روز طرب بی تو شب تار  
 کشته ز درد تو کبود و سپاه  
 شد رخ خوبان عرب حال غلام  
 از پس این پرده برون قدم  
 شاد کن از نودل غماک را  
 نه کوهوار زین کران خیز کرد  
 بند منه مرغ سحر خیز را  
 مرمی کن که از این تواند  
 از رخ ذرات فرو کس نقاب



از سپهر روز تباست بهر  
 چهره افاق بشوی از بخار  
 پست جهان چون نین جان تو جا  
 شیخ جو خورشید بر از نیام  
 آتش موسی بدل رادده  
 ز نیک ظلام از رخ عالم بهر  
 عین دل نعل براق ز مهر  
 عکس وی از چشم و دل کج نظر  
 از الف دلکش انگشت تو  
 خیل سلسلین ره و راه آمده  
 صدق ابابکر بصید بق کن  
 قصه عثمان ز نوایب طلب  
 خال دو عم بر رخ افاق نه  
 جرم مدیحی ز کرم در گذار  
 از دل من صورت دعوی  
 وز رخ شب رنگ سیاهی بهر  
 کرد ز دریای شقاوت برار  
 در تن آفاق در ایگزمان  
 کار جهان ساز بیکدم تمام  
 ملک سلیمان همه بر باد ده  
 مجلس عاز از بقاده خبر  
 برده بر اع ز جمال سپهر  
 شکل عقارب بطریق دگر  
 ماه دو پاره شده از رشت تو  
 زان جهت انگشت ما آمده  
 عدل عمر بر سپهر خندیق کن  
 نادعلی از عجایب طلب  
 رنگ شفق را از رخ آله  
 شافع من باش بروز شمار  
 راه بسر مترل مستی نای

نیج ز بانم بسخن نیز کن  
 خلعت محمود بنام برار  
 بخضمیرم کمر انگلیز کن  
 بخوا یا ز از در خاصم درار  
**خلوت ثالث در صفت شب و سیر انفس**  
 یکیشی از جمله شهبای دلج  
 بود شیبی از همه شب نیره تر  
 در حق آن شب بحکام مجید  
 گفته خدا ذلک یوم الوعد  
 ماه در آن نیره شب خیره سر  
 نیره تر از غیبت اهل درون  
 بر سپهر روم ز قتل و لوج  
 زان شب نیره شده تاریکین  
 شده خورشید بقاده ز نور  
 مادر شب بوده ز زادن عظیم  
 آن شب نی روز که شدنی بد  
 بنده در آن شب ز پی کتیب  
 وادی اندیشه ارض سما  
 نیره از و چشم نیره سراج  
 خیره خیری شده ز و خیره تر  
 گفته خدا ذلک یوم الوعد  
 راه نمی برد به بیت السفر  
 عند سم العیب و فهم یکیتون  
 نیل حبش کرده در آن شب  
 روشنی دیده بار یک بین  
 ره شده بر راه دور روز دور  
 روز شده از جهت آن عدیم  
 نامه سپاه آمده بود از ازل  
 گریه کنان مانده جوخ در خلا  
 برده ز آفاق بانفس ما

ن



سیل بر شک از غم آن مست  
 شخص ضعیف ز دم پیرد آه  
 رفته پیر شده ز دینم برون  
 از سر و پیمان شده یکبارگی  
 دست ز کارم شده وز دست  
 ساخت در راه جان سر قدم  
 بود در آن قدم بر شور و  
 بود در آن جله پیر لای سنگ  
 در ره آن بادیه تنگ و تار  
 دست جو بر پیش دوان بود  
 بود در آن تیره شب از سر کرا  
 باد زنی کو برد از دل غموم  
 در بر آن راه برار بر پیم  
 نوشته آن راه خط ناک راست  
 بیخه مار از کجند مدعی

ساخته

پاخته تیغ و عصاره و رنکار  
 راه روان از تهی راه  
 بر سر آن بادیه پیر شکوه  
 کوهی از اندیشه کردون زیاد  
 هر قدمی در ره او فرخی  
 پیکن شیران شده ماوای او  
 ابر در آب کس کس نمنا  
 هر دو قدم جاہ دگر کنده بود  
 کله زده بر سرش ابر بلا  
 سیل غم اینکست مر ابر او  
 ابر اجل کله بران کوه است  
 بود در آن وادی اندوه خیز  
 مار در پوست فکنده ز قند  
 پیل زمین کنده بدنان جوئل  
 خاک که دامان بیابان کرد  
 از کوه کز نوم و دندان مار  
 نیمه در آن بادیه بود آبله  
 بود یکی کوه و کوهیم چه کوه  
 رفته برش قلعه کردون زیاد  
 هر جری زاتش او دوری  
 نطع پلنگان شده کلکهای او  
 برق در آتش و زخ نما  
 آب دروازه عرق بنده بود  
 ابر بلا مانده در و مبتلا  
 خون یکی ریخت هر پیر او  
 صد ملک الموت شد انجا زد  
 ریک و کیا تیر نثار تیغ و نیز  
 آب نمی خورده بران مار زمر  
 ساخته بر کشته آن ره سیل  
 خاک غیر بیست که دامان کرد



در شب آن عید بیدارمان  
 رشنه روان مار شده در غل  
 از مرقه بازی کران  
 مار شده خار منیلان ز ختم  
 هر سه مو بر تن از ان سوزی  
 هر چه سوزن شده زان روز  
 زنده کی بود فوش آن رند  
 سینه پر آتش جو تنور آید  
 طغه کوشش من و مردم شده  
 رشنه جان بسنه بیال هوس  
 سنگ بر اسپر زده از کوه کون  
 همچو جبار از دل خود پیوست  
 داغ دل غم زده آتش فروز  
 سینه ز آتش شده آتشکده  
 غازه او پاخت از خون  
 داروی او بیضه افمی شده  
 دیدم در ان بادیه اعمی شده  
 مردم دیده بت دیده شده  
 زرد شده پرده کلکون چشم  
 دیدم در ان بادیه اعمی شده

جاناره

جان ره پیرون شدن از تن  
 صبر در ان حادثه از حد گذشت  
 بودم از ان وادی و دریای  
 کز انزاده جهانسوز من  
 نیرکی از روحی جهان ور شد  
 صبح دوم چون تقصیر بر شل  
 بر پر خوانی چه آمد بدید  
 شد قدح سبز بهر مینر  
 پیوده و ساییده بروی سپر  
 باد داد آمد و شد در سمنون  
 زان پیغم دیده دل ریش بود  
 همچو گان قائم از چشم بود  
 کز حرم کعبه دل کلک  
 گفت بجازه محل کندر  
 در قدم ناقه محل درای  
 دل اثر ز پیش از من یافت  
 کار من از نیکی و از بد گشت  
 در خط از کام ننگ و پلنگ  
 روی نمود از دل شب روز  
 عالمی نور پر از نور شد  
 شمع فلک از ضیاء شد دلیل  
 بیضه بیضاوشن از سفید  
 در قدم صبح پر از شیر شیر  
 صندل حل کرده پیاید مهر  
 کشتی من از خط آمد برون  
 غزده چون میم پر مپشن بود  
 در دل از اندیشه پی و هم بود  
 داد من بی دل و دین را دیک  
 وز پی او توشه نور و غم محوز  
 محل جانان طلب از دل برای



در ره این بادیه چون باد رو  
 خار در آن بادیه شمع کلیت  
 بحر درین بادیه آب بقاست  
 مست درین بیشه عصای کلیم  
 خار نیلان شده تکل امید  
 نوبتیان ره دل یکدله  
 کوس رحیل ره دل چون زتند  
 کعبه روان ره سوی مترل برند  
 زیر پر آرند نه افلاک را  
 از صفت روی وزنگی مند  
 بر رخ سپنی زمین طلی کند  
 از خود و از پستی خود بگذرد  
 یکسره آیند جو باز از همه  
 دفتر تفصیلی و اجمال خویش  
 ملک و ملک جمله پیاوی کند  
 از غم آن مرطه آزاد رو  
 آب درین مرطه جام ملت  
 حضر درین بحر بقا ناخت  
 در ره جادوگری از دشمنیم  
 از رطبتش دانه شکر بید  
 رفت درین مرطه بی قافله  
 راه روان خیمه بی پروان زتند  
 رخت برون زمین کوه کل برند  
 باز گذارند کل و خاک را  
 روز و شب از قید دورنگی مند  
 مرکب ناموس و سوسن کتند  
 چون کس از خوان سوسن بریند  
 دیده بدوزند جو باز از همه  
 بر سر دیوان دل آرند پیش  
 حابه درین واقع ماوی کند

از در کثرت

از در کثرت سوی وحدت شونید  
 که تو هم از نفس سوا بگذری  
 این همه رحمت سو پس نفس تست  
 طایر و سی جز پرمانده  
 پر بکشا از سپر این خاکدان  
 یوسف جان از جنت برار  
 میوه و صیل از جمن اصل جنت  
 آب بقا بایست از حضر جو  
 در همه کاری خود اندیشه کن  
 سعی کن اندر طلب طلب  
 دیو تو نفس است از و کن جز  
 دست تو بوسیدن دیو فوضو  
 پای طلب دره این سنگ لایح  
 بر سپر ره زامد و رفت سبک  
 رخت بر جز سپر کاخ بلند  
 جانب نصرت که فرصت بروند  
 زادم خاکی بصفای بگذر پ  
 برین همه رنج از نفس نفس تست  
 هیچ ندانم چه در ماند  
 طایر خود در ایستقامی رسا  
 مصر عزیز از نیزی سپار  
 فرع را کن که بود اصل این  
 تا نرود در طلبت آب رو  
 دیو سوار از سوسن شیشه کن  
 دردی از صاحب غم طلب  
 تانثوی بی دیو خط  
 قصه لیسیدن پایست و غول  
 بجهو پیر و بود شاخ شاخ  
 پای ترا پوست جورخ شد  
 دست مزج سز که بشاخ بلند

نفس



پی رو دیوی سوی دیوی کشد  
 اشک روان در ره اندیش ساز  
 حازمکن در ره سیل فنا  
 از لذر سیل بکنج نشین  
 ماندگی تو ز توقف بود  
 بهیزم خشکی که شد آتش تر  
 مدمی دیوزد یوانگیت  
 شاخ گل از کج فراغت برد  
 تا تو درین راه مانع ز کار  
 پست گیر اکاد نه زین خط  
 شعبه انلیز پ دیولین  
 کشت بیدار ز بد افعال تو  
 افسه تبدیل ز سپر دور ساز  
 از پی جازه کعب روان  
 کعبه مقصود طلب کارتت

در پی جازه

دیوی جازه این راه باشما  
 نقلتے ناقه شمال فوسن  
 کزنی جازه جصارت شود  
 فکر شب تیر من کلقاب  
 چون ز دلم این خبر آید بگوشا  
 چون شمریت کسبم مبار  
 در ره اولنا ختم از سپر قدم  
 شیخ من از دم من عرف  
 بر پیر آن ره که کتے تاز بود  
 شیخ در آن ره شدی از هم سفر  
 در طلب عید و عید وصال  
 در بر آن کوه که جرجه جان  
 چون فلک از جندن مواج بود  
 چون فلک و صد جو فلک کم در تو  
 بیات مجموعی او در مشال  
 فخل رو تازہ این جابہ باش  
 این تصویرت حال تو بسن  
 صد طبق نور نثاریت شود  
 از پی جازه بر آید تباب  
 من شدم از موش و ز خود  
 من شدم از دپت و شد از د  
 بانک در آن راه ز دم بر قدم  
 بود زویان از دم شهاب جحف  
 مایه قرض تے جازه بود  
 از پی جازه شد پ پی سپر  
 شد نم انگشت نا چون بلال  
 بود که موج زدن تامیان  
 روشنی چشم شب واج بود  
 دیده ما سے شده انجم در تو  
 بود جو کردونی و کشتی بلال



کشته تنگی که سپرید داشت  
 دام در آن سپری صید داشت  
 مانده در آن حرکتی که خود  
 چشم برآه از جهت صید خود  
 راتش سوزان و سوزش دور  
 از لب او تا بدست فرست  
 دید خود در کف خود شد  
 کرد در آن بادیه استگ کند  
 چونک دید در آن بادیه  
 کرد عیان قصد من از باجه  
 کشت بصیادی من تیر کام  
 کرد در آن سوی من از خود دام  
 آتش آیم علم انکیز شد  
 نوک علم همچو پستان نیر شد  
 همچو شهاب از پی دیور جمیم  
 کشت بر آن دیو لعین را غنیم  
 کشته زنگ از دم آن از دهان  
 کرد در آن به سحر التجی  
 من که در آن خورشاور شدم  
 ایمن از اندیشه دیگر شدم  
 بود در آن دایره خط فقط  
 کشت بر آن دایره دل فقط  
 مرکز نه دایره آن نقطه بود  
 دایره را دوزخه از آن می نمود  
 نقطه از حرف خرد با خبر  
 حرف خود کشته بد و نامور  
 نقطه نه مرکز امن و امان  
 نقطه پر کار زمین و زمان  
 نقطه مشکین باض عیون  
 نافه مشکین ریاض عیون

اولی

روشنی دیده عین الیقین  
 دایره اعلم با یقین  
 نقطه دل بر ورق کایات  
 شذر تم حرف شایان و آ  
 فاکه سپورت اخلص است  
 خاصترین مرم حاصل است  
 منزل او دیده روشن دلیل  
 محزون او خلوت حاصل جلیل  
 نوز سپاست که آب حیات  
 برده از وی بسوی نور ذات  
 تازه نریخت کز تو تا کنون  
 دست عزیزان شده مخون  
 خانه از پاره پا قوت تا  
 کندی از دانه لعن تا  
 مشک بسو دای سویدای او  
 خون شده در راه تنای او  
 دل خود در آن دایره شد رهنمون  
 رفت تن از دایره خود و برود  
 بر رخش چون زمین شد  
 پذیرد خورشید زمان شد عیان  
 پرده جوهر داشت زره پرده  
 کشت در خلوت خاص اشکار  
 خاصگیان در آن یار گاه  
 بر در آن خلوت خاصان نار  
 بود یکی بر دل میدان او  
 وان دگر کار و وجه جنان او  
 از جگر خاصترین سپاه  
 کرد جگر کسب سپه دار شاه



بر سر میدان جگر داریش  
 زاد سواری پی جان داریش  
 مکرله سوز آتشی افروخت  
 حاصل صد معرکه را سپوخته  
 شامه را بر دنیست ز شوش  
 سامه در خلوت او نیز گوش  
 با صرد را چشم بدرگاه او  
 روشن از و شمع نظر گاه او  
 ذایقه را جاشنی او مذاق  
 جاشنی ذایقه را زویراق  
 ناطقه را تیغ زبان نیز ازوت  
 شخص سخن سپر ایلکه ازوت  
 حافظه بر در که او تا سپرد  
 هر چه سپردند بدو و اسپرد  
 مطبخ او پخت که هر خام یافت  
 پختگی از صمت تمام یافت  
 کرد سر ابرو ده آن آفتاب  
 رشنه جان بود سپر ابر طناب  
 زن شده بر فرک او سایبان  
 ساخته از پهلوی تن او استخوان  
 شمع صیایافته در خلوتش  
 کعبه صفایافته از صحبتش  
 خلوتی از خلوت او پر حضور  
 صحبت خلوت ز رخسار غرق  
 شمع مدیجی جواز و بر فروخت  
 حاصل خود جلد خلوت بسوخت  
 بر در دل خاص شد و از فواص  
 بر در محمود ایا زست خاص

**در فضیلت سخن**

نوح

لوح تختین که قلم سپاز کرد  
 بود سخن از سخن آغاز کرد  
 مشتاقی احوال جهان سخن  
 تا با بد فیض سپان سخن  
 نقد سخن سپک شایه بود  
 فیض سخن نامتناهی بود  
 کنج سخن رنج فقیه ی برد  
 اوز فقیه ی با میری برد  
 شخص سخن جوهر کاس بود  
 جلوه خوبان معانی بود  
 مرغ قلم از سپر معارف خویش  
 رنگ سخن داده بمقدار خویش  
 جرح سخن قلم ممتلی انتهای  
 جوهر او جوهر انجم ناپت  
 دستگیر رنج سخن نیست آن  
 کبریه برداشتن آرد زبان  
 چشمه صافیست که در کافرن  
 آب در پیش خوان یافتن  
 نامه بزوی بعزیران خبر  
 کوشندی مرغ سخن نامه بر  
 با سخن انحصار سپر ورده اند  
 موی شکافی ز سخن برده اند  
 تا خود از زلف سخن دم نبرد  
 لوح خرد بر پر عالم نبرد  
 سین سخن خوان سعادت کشید  
 مشنری از ماضی شد سپید  
 ابر سخن تیغ زبان بر کشاد  
 آب دم فخر تیغ داد  
 ساز کهر نغمه که آغاز کرد  
 زهره با سنگ سخن سپاز کرد



تا که سخن رخ نمود از فلک  
 مهر ز رخویش تری بر محک  
 ماه بحر باب سخن در داشت  
 نیز سر از خط سخن بر داشت  
 جابر عناصر سبب اصل و فرع  
 یافت در ابواب سخن فصل  
 طفل زبان مد سخن پرور است  
 مد سخن مدهای سخن پرور است  
 شیر زیستان خود خورد روح  
 کرد بدان مایه دلجو فتوح  
 بر سر خوان سخن فایده  
 مایه خور سوره الما مایه  
 از تله طوای سخن سافیت هر  
 کاغذ نه توی کبود سپهر  
 تخم سخن تا بجهان گاشته  
 پیشه از گاشته برداشته  
 اول و آخر سخن ظاهر بیت  
 ظاهر او باطنی است او بیت  
 باغ خود زاب سخن تازه روست  
 تازگی باغ جهان زاب او  
 روضه حور است ریاض سخن  
 سپکن نور است بیاض سخن  
 مرغ سخن نغمه داوود دان  
 مور سخن مکر سلیمان نشان  
 ملک سخن غیر سخن دانی نیت  
 ملک جبین سبج سلیمان نیت  
 مرغ سخن بلبل دستان سر است  
 نغمه او نغمه خاطر گشاپست  
 در بن کوشش خود سوشیار  
 نیت بحر در سخن کوشوار

ست

ست سخن جان و بدان ندیم  
 زنده بجاییم و جان زنده ایم  
 کوشش خود را سخن سفتایم  
 معدن در کوشش خود کفایم  
 معدن انبیا سخن آمد سخن  
 نقد دل و جان سخن آمد سخن  
 مست ز گرمی سخن دلپذیر  
 گرمی سنگامه سنگامه کبیر  
 فکر سخن کن که توان با سخن  
 معرکه از معرکه کبیر استدان  
 ای سخن از جان و جهان کنی  
 سرجه نمانت از آن کنی  
 معدن در جوهر کان نیست  
 کفیه توان کفیه عیان پیش است  
 لوح دل از نام تو نامی شده  
 کوشش ز در تو کرامی شده  
 بی سخن تو دهن عین تلخ  
 غره مدهی تو در ایام سلخ  
 تیغ زبان می موندید آب  
 می تو دمان معدن می در نا  
 بر فلک دیده جو ماه پریا  
 حقه یا قوت دمان ادریا  
 سنا منور ادر پس تو آمد سبق  
 ناطقه را می تو نباش نطق  
 کوشش که از در تو می بر شد  
 کام دلش تلخ از زمر شد  
 چشم که از روی تو می نور ماند  
 عیش بر و تلخ شد و شور ماند  
 تلخ سروری من از بحر تپت  
 بردی من این همه از بحر تپت



طبع مدیحی بسخن آب ده  
جوهر دانش که سخن گریست  
شربت این آب با چاب ده  
جوهر ناب از نظر جوهریت

**خطاب با سخن ور**

نکته مسجده صاحب سز  
کومه خطی که سخن سنجی است  
قافیه سخنان که سخن میکشند  
کج کفانی که خدا آفرید  
انک سخن را بر از و کشید  
بیل فوش تمه نه کاشن است  
گاه پریشانی جمع خیال  
با سخن ان لحظه که خونشان  
پرده جو از وزن سخن در کشند  
پا جو بیدان سخن در نهند  
که ازین راز که پیغمبر است  
انک سخن پرور و بحر ناپست  
سپست درین ضابطه جز در  
اثر در او خط و خودش کجی است  
در کرامت ز عدل میکشند  
سپست زبان شوازش کلید  
بار پرود و دشمن بیاز و کشید  
مردمک روشنی روشن است  
نور فرورنده شمع جمال  
از تقی روح بریشان شوند  
کج دعای لم بسخن در کشند  
از خود و از پستی خود و از نند  
حیرت شاعر بکه شاعر  
سایه نشین علم انبیا است

عقل دران

عقل دران مرد و نظر بر کاشت  
زین دو داتب که بیک راه  
پر دیکه راز سخن پرور  
زین سپه خوان سر که خورد باید  
پاره نمانی که از ان خوان بود  
بر سر آن خوان نبود ارجمند  
انک درین پرده نوایا کشت  
تاج پر سرش ز انو پند  
آینه دل پر ز انو جو کرد  
پرز تفکر جو به پیش افکند  
قامت از اندیشه کان چون  
از خم آن قامت همچون کان  
حلقه کان دار چو کشت از خیال  
که ز قد حلقه مدوران فکر  
گاه ز لعل لب یا قوت رنگ  
پیش و پستی پیش تفاوت شد  
فاخر صاحب نظر آگاه شد  
یافت مقام در پیغمبری  
نیست زین پیش کس فایده  
خان نبود پاره از جان بود  
طامع کید و سپه زین خود پند  
از جن برک و نوابا ز کشت  
پانهند بر سپهر جرخ بلند  
دعوی یک سوی شکافی دو  
صید سخن پیش ز پیش افکند  
نیز غلام پیش ز کردون کند  
نیر سخن راست رود تانسان  
حلقه بکوشش ز فلک شد هلال  
پاره کند هر عرو سپان فکر  
قیمت فیروزه در آرد جلد



از پی در کز صدف آید برون  
 جبره معنی جو کشاید قلم  
 هر که درین دلیر زین دست  
 گاه سخن جان معانی طلب  
 وصله در از ان کمن دیگرند  
 این بخت از در کنت شنید  
 زمره ماروت ز بحر بسوخت  
 میوه نوباد و نخل داد  
 انگ درین میوه کسادی کرد  
 نخل چمن میوه نیل مردید  
 از مهر سپود و زیان دید  
 انگ زر از کشته خود خوج کرد  
 رنج بر اول پس از ان کج  
 خون سخت شد شد از این بد  
 مرجه که تو خود تهی بر مدار

لعل صفت در کذا از فکر خون  
 موی شود موی ز سر تا قدم  
 دست بر او در یقین دست  
 بردن بوس وی آید لب  
 شاه پیواران سخن دیگرند  
 روی سخن از سخن آید بدید  
 زمره ازین سخن بر فروخت  
 اول بازار نکرد و کس داد  
 میوه خود را بکپادی خورد  
 میوه خورد انگها از دهد  
 میوه کسی کو یکسادی فروخت  
 هیچ نمونند که بد شرح کرد  
 کج نبرد مر که بود رنج بد  
 راه مکیس بر سر این خوان بد  
 مرجه ندانی تو مگوز نهار

سخن زینگر

معنی رکنین طلب از کان خویش  
 از موعظه طلب شاعری  
 سخن کجا معنی مویس بجای  
 بایزه از ملک در روین آوری  
 رشته اندیشه ز پای خیال  
 بر سر اندیشه سبز پیشه با شیا  
 هر که درین راه علمی بر فروخت  
 منزل دشوار پسندی گرفت  
 من که درین شیوه سخن یافتم  
 خلوت من شمع سخن بر فروخت  
 روی نماند سخن تازه ایم  
 از مگر این همه افسوس گیری  
 هیچ حدیثم شده جادو دریب  
 دیوزایسم سخنم چرخ شد  
 ختم شد این شیوه بدیعی من

همه آداب کن ارکان خویش  
 معجزه آموز کن صاحب  
 سخن ولایت مکانا سوی  
 بشعر که از شرع بروین آوری  
 باز کن در راه چمن و جلال  
 سینه مکن پیش در اندیشه باش  
 مرجه که پیش آمدش او بر نداشت  
 کارش از ان روی بلندی  
 آنچه که جنت از همه من یافتم  
 شنبه جبریل ز سپهر م بسوخت  
 ملک جهانگیر شد او از ام  
 و ده که چه دیوانه من شد پری  
 برده در جادو سخن من سلیب  
 پنجه ماروت ز من شرح شد  
 تازه شد ای جای سخن من



سبب نظم کتاب

یکشبی از روز جوانی خویش  
 در روزی را که کشتودم از تو  
 بر سپهر حرف که ز فتم تخت  
 معنی و لفظی که در ویافتم  
 شرح فقیری که در و درج بود  
 حاصل از آن زرع دان سپوز  
 ملک جوانی شده از کف بد  
 قد الف دالی شده از دو جا  
 باغ جوانی تنی از کل شده  
 سبزه تر خار شده در جن  
 در همه اعضا شده نقصان بدید  
 چون قطرم بر ورق خود قناد  
 در ورق فکرم سوی دریا کشید  
 بحرغم از مرط فم موج زد  
 دغتر اندیشه کفادم به پیش  
 در دلی روی نمودم از تو  
 سطرعی بود نوشته دست  
 بود حدیثی که از تو تا فتم  
 بود جو دخلی که کم از شرح بود  
 بود همه دان بیگانه سپوز  
 آده از لشکر پیری خب  
 مانده در آن منزل خوف و رجا  
 زاع سر اینده جو میل شده  
 دپشته کل کشته خود خار کن  
 آنچه بجا بود بنود آن بدید  
 در ورق خود سخن بدفاد  
 آتش دل شعله بیلا کشید  
 غصه علم بر طرف اوج زد

فارغ

فارغم بیده و امان گرفت  
 صیرفی جو سر خود خود شد  
 کفتم از آن نوع نمایندگی  
 بنه از آن نیست که پیران  
 خیزی و بانقیس و داعی کنی  
 پیش سری در نظر در خود  
 دیدم بره داشن آیین بود  
 جانب فرصت همه از دست خویش  
 تنگی دل پیشه کن از کار خود  
 با خود ازین حال جو پرداختم  
 گوشه تنی کردم از ابناء خویش  
 راه خط پر خم و پویج بود  
 فکر تعلق ز خود انداختم  
 با کسی از دهر نیا میختم  
 مدتی از خلق گریزان شدم  
 دست جفاگوی گریبان گرفت  
 بر سپهر آن حرف مجد دشم  
 هیچ نداری تور بایندگی  
 کل جوانی بکشتی در نظر  
 افقی و باع تراعی کن  
 ناله و اشکی بره آورد خود  
 دیدم بره دار که شرط این بود  
 چشم بره دار و مشو پست خویش  
 در ع شادی مد از ار خود  
 گوشه از غیر تنی پیا ختم  
 باز کشیدم ز جهان ای خوش  
 بر درم کپس شدم هیچ بود  
 بوالجوی پیشه خود پیا ختم  
 سایه خود دیدم و بگر تختم  
 ایچه که بر زان بنودان شدم



تابشی آواز در آمد بگوش  
 کفتم ازین در که صدا میکند  
 زانک در ابل درون غیر باد  
 کز پس در صنفی با فرد  
 آمد در من نظری تیر کرد  
 گفت که ای پیر معنی جوان  
 از چه جو عتق شده گوشه کبر  
 حاصل و محصول جهان تیرت  
 بگذر ازین خواب و خیال کران  
 باغ بهاری که مزاریش نیست  
 خانه نکاری که بجاری نیست  
 کام دل او همه ناکامیت  
 هر که درین دایره دارد مقام  
 خشک عمل راز تراز و جهر  
 شمع تونی پوز برای چه شد

گفتش ای شمع

ای شمع کواکب فروز  
 روزی مرا ای شمع سیه روز کرد  
 بر سپهر این لوح سفید و سیاه  
 دیده بیند در غدا ب امید  
 خسته درین قایره دیدم نشسته  
 جندره بی سر و پای سپهر نم  
 تا بکی از دهر شکایت کنم  
 ست سخت دل بدر روز من  
 جرخ که دایم بنماز سمپست  
 اتک نه در کجاری و باری نم  
 خانه داد و پست در روز کار  
 رشته من آنکه دو پیر بسته است  
 لفظ مرا هست ز معنی شرف  
 شاه معنی خوش الحافظ من  
 زلف معاینم که مرغول کشت

رای تو خورشید و ضمیر تو نوروز  
 سینه من در هر عزم باغ و کبر  
 نیست مرا غیر فصیلت کجگاه  
 آنک شامه ز سیاهی سفید  
 نیست ز من نامه سیه شکر کس  
 جندگه بر همه و خور افکنم  
 جند زانا بود حکایت کنم  
 دست بکمال آتش جانسوز من  
 روی بدر کجا نیاز سمپست  
 زین همه کل بر پر نخاری نم  
 کرد ز داد و پست من فوار  
 کار من غم زده بر پسته است  
 نافت کج کرم از صف  
 غمزه کرم حبله الفاظ من  
 تحفه برای دل مقبول کشت



بیل طبعم جو سپر اید نوا  
 پیاز فضایل جو بقانون راست  
 باغ سخن را جو دم آب رو  
 لیک درین دور سخن ورجا  
 سر که زبان کرد دهن بر کند  
 مزله جزوی سخن ره برد  
 قلب زنی چند که نقد دغل  
 کرم نمایان ولی افسه در دل  
 مهر کشاده ز دمان در سخن  
 اتک الف را نشناپد زین  
 شمع بر افروخت در سادگی  
 نقد همه بر محک سینه قلب  
 ساده تر از آینه گاه نمون  
 صحبتشان صحت زنگ و نفاق  
 لاف ز زبان از تو که انتفاع  
 پرده کشد پرده نموده  
 پیاز دیم گوش شنیدن کرا  
 لطف کن و قصه جنت مگو  
 بر فلک فضل و هنر خورجا  
 نام خود اپستاد سخن در کند  
 منصب خود بر فلک مبرد  
 ناپیره آرنده برون از بغل  
 زنده نماید و بیله دره دل  
 مهره نهاده ز بغل در مهن  
 لاف زند از پیر سر نی  
 دور ولی از زده ازادگی  
 همچو زر پیکه دپرسه قلب  
 سایه بدیدار و کمره در درون  
 دور زنی در دیشان اتفاق  
 فرج گمان با تو ز روی تراغ

مهر نفس

مهر نفس از پرده رودی نرسند  
 بازی از پرده برون آورند  
 وحی که آرد بجهت این جبریل  
 آنچه ز نمودن آموخته  
 کرم که شد مترقی ازین کرم  
 زرع هنر دارم و ایم نیست  
 جان من از من بغض نیست  
 یار من از گفته من کرم نیست  
 گفت جدا این همه غم میجو ز  
 راست حدیث نوبلند آمد  
 گوش که گوئی سخن دل پسند  
 جهره جو زرها که ز این پسند  
 زر که ز مقصود ندارد نظر  
 دوپستی مال و بال تن است  
 شادنی و غم هر دو دل است  
 مردم ازین نغمه پرودی نرسند  
 بازی بازی همه بیرون برند  
 در برایشان نشود آن دلیل  
 سم بتوشن ناپیره بفرود خند  
 کرمی با هزارین سپر کرم  
 در همه اتفاق سر ایم نیست  
 کج همه از دل و جان نیست  
 نامه اسب و دیکم در نوشت  
 این همه اندوه هم میجو ز  
 عام را با خاص پسند است  
 زبان چه که اوزاره بر آید بلند  
 زر نبود جهره ز این پسند  
 پشک سیاسپست معنی نه زر  
 زحمت طاووس ز بال تن است  
 لیک تحمل کتر مرد نیست



هر که کهر باد بچند زینجا  
 کو و صفت جلد و کران نکبیا  
 پرده مخالف مزاجی در دراست  
 در پس این پرده لبت نما  
 فرصت ایام غنیمت شمر  
 تا بتوانی دل خود بشاد داد  
 میل دل تو سوی زنجیر نیست  
 خاصه بعدی که ز بد و زمان  
 هیچ ندید پیرت و بنید و کمر  
 قشمت کا و کس کی بوده است  
 عدل پس ارد دولت تو بین  
 دولت کهر ام که اچیان خود  
 روز پس کن که از لمد سپاه  
 بخت سخن و در که سپه روز بود  
 کرمی بازار تو پیدا شدت  
 درین نیاید که در اید زینجا  
 بیرون مگردان پی اسنگ با  
 ساز گزین پرده مزاران تو  
 سمعت کسی پرده لبت کشا  
 پیش مشور خه برین رکبند  
 خاطر عاظم ز غم آزاد داد  
 ورنه ز از جهر تو کم نیست  
 تا نفس آخر آخر زمان  
 چشم جهان عبدی ازین خیزد  
 در خور این جرئته کی بوده است  
 چشم بره داشته تا این زمان  
 منتظر این در این بار بود  
 یافت درین درود خود نشید  
 منتظر دولت امروز بود  
 موهبم عیشش تو میباشد

انچه طلب

انچه طلب داشته روز و شب  
 سپست تیرا ملک سخن در کین  
 تحفه آرای ز ملک سخن  
 داد دل خویش از ان استان  
 در که او جوی که شام شده است  
 روی همه خلق بدین در که است

در صفت مجاہد شاه

مجلس شامنشی آرا پسته  
 سقف فلک سطح زمین اندر  
 از نقش کرم بخار بخور  
 پرده شنا پیمان بنوا پرده پیا  
 پیانغ ساقی جو صهیال از صفا  
 دیده نورانی شمع خموش  
 بر سر می دایرهای جاب  
 ساعتی جهره جو کل هست  
 شمع شب افروز جو کستی در روز  
 زینت او خوا پسته بر جویا  
 شاه جهان صدر نشین اندر  
 کرم دماغ امد او صدور  
 پرده نشینان بو فاد لنواز  
 سرخ جو کل سیاحت روی  
 ابله از تاب رخ باده نوش  
 عکس نما سحر کو اکب در اب  
 خون رخ کل رنگ برانداخت  
 خلعت شب یافته دیبای روز



مجلسی ترا شکر عود پیا از  
 کرده رخ مجلسیان لعل کند  
 چشم و لب ساقی شیرین کلام  
 شکر و بادام بهم نکت ساز  
 باوه کلر تک بجوش آمده  
 ساقی مجلس شده چون می زرد  
 شمع جوید و از بجان باختر  
 عقل در آن دایره از خود  
 از شکر خنده جگلی وجد  
 از نکلین پسته ترکان پست  
 زمره جگلی ز سپهر کبود  
 دولت و اقبال بجز و شرف  
 ماه در آن بزم یکی بنده بود  
 در دهن تنگ که موره نداشت  
 میوه بندی ز زلی بزم شاه

برده ز خویش و بخود آورده باز  
 می جو بھیل از کف ساقی شکر  
 شکر و بادام نموده تمام  
 سمج و لب و چشم بجان طراز  
 نغمه آسنگ بجوش آمده  
 می شده چون مجلسی نابدست  
 عود جو مطاب بنوا پیا ختن  
 رفت ز پر کار خود و بد شد  
 تنگ شکر در شکرستان تنگ  
 آمده بر تنگ شکر صند شکست  
 ناله بر آورده با و از عود  
 بسته خدمت مکر از هر طرف  
 پیر خود از شرم و افکنده بود  
 خنده می شد که مگور نداشت  
 دانشمند در بند شکوه و نگاه

... که ده معنی

پرده معنی بنوای سرود زین غزل تازه و نثری هم

موسم عشرت شده طرف جن  
 مانع رندان مشو از جام  
 برقع از آن عارض چون کفای  
 از رخت از برتوی اقتدای  
 کل بدر و در بر خود پسرین  
 از رخ شاه کل و رنگ من  
 بدیم کوی شه دین کن وطن  
 شاه مظفر فریم و ز روز  
 نام شمی از مر او بلند  
 گشته از آن کلین نوحه  
 اوست نبات چمن آن جن  
 نقطه نه دایره دیر پای  
 خاک درش سجده که کاینات  
 ساقی مجلس بد آن می بمن  
 زاید پیر کشته با مکر و فن  
 وز رخ خود و نوق بستان شکن  
 دوست نواز آمده و خصم سوز  
 سلطنت از دولت او ارجمند  
 کلشن سلطان چمن اران  
 انبت الله نباتا حسن  
 سنت فلک رانده کشور کشای  
 راست بدو کار حواس و جهات



ملک و ملک را در بارش پناه  
 بر سر شاهان جهان بادشاه  
 ملک کشایند به بازوی تخت  
 تاج ستانده بنیر وی تخت  
 کرده جهان از عدو پاک صفا  
 بی مدد و یاری تیغ و مصلحت  
 بختی از صیقل رایش برین  
 آینه صورت احوال دین  
 آینه عدل از و سبخت  
 زنده با و نام نبی و ولی  
 علم بر او در پسر از نزل او  
 سیم پریشان شده از نبدل  
 در صدف ملک جهان گوهر است  
 بر فلک دولت و دین اختر است  
 نقش بسین حرف نخستین او  
 چشم بروی و آیین او  
 خسر و جم رست و دوار است  
 صد عجم بدر ملوک عرب  
 مطرب بر زمش که نو آواز است  
 دایره بر این عزل تازه است

صورت خوش عالی سگاه نگاه  
 دیده در آینه روی تو ماه  
 مهر خط سبز تو ای آفتاب  
 میدمد از سینه من چون گیاه  
 جانب آب خضر این تشنه را  
 سبزه پشت لب تو خضر راه  
 تا بکی از مردم دیده کنم  
 جانب رخسار تو بهمان نگاه

بر کنه الحی مقسم کمر بود  
 دیدن رخسار نه نیکو نگاه  
 میکند اندیش شماسی خرد  
 از عمر بندگی پادشاه  
 ای شده در گاه تو عالیجا  
 حامی جان رستم معبود خان  
 آتش شمشیر تو تا بر فروخت  
 شد دل اعدا برالش کباب

از مهر خدمت پای بو پست  
 در ره کل آبله پای سحاب  
 بر لب آب جمن از بهر تو  
 خه کبی افراخته سمین جاب  
 کرده خوی از آتش می عار  
 یافتند در آتش می راه آ  
 دشمن بد کیش تو از سم تو  
 میکند از صحبت جان اجتاب  
 بر قد تو جا به اقبال هست  
 نسبت با بندری از تو درست

ای شده در گاه تو عالی سر  
 پر توی از مهر تو ماه نیر  
 در صف خدام تو در بند کیت  
 خیر و سیاره کردون سیر  
 خرگه در گاه تو جرحست و شد  
 قبه در گاه تو او را اثر

۱۸۱ جامه حج ابا شاهی



در محرم تو غار بخار      با کف فیاض تو دریا قدیر  
 دولت و دین بر است اوقات      در که عالی تو نعم النصیر  
 خانه فیروزه نه آسمان      در عرق تو باشد قصیر  
 کرسی نه پایه عرش مجید  
 بر در بارت شده فرشت مجید  
 آنچه نه افلاک در آیین کند      خانه تدبیر تو تلقین کند  
 قدرت تدبیر بر ارض و سما      بهر تو مقصود تو تعیین کند  
 ریزه هم سنگ که یابد زمین      از مر اسب تو پر وین کند  
 صغوه عاجر شده در عهد      سپکن خود دیده نشاید کند  
 آتش رزم عدوت را خوب      خیزیم اب تو تسکین کند  
 آنچه که با جوب الوتیشه کرد      شیخ تو با دشمن بی دین کند  
 تالیب خوبان جو شکریه      از محمده شیرین کند  
 درن تو دولت و دین بنده با      دولت و اقبال تو پاینده با  
 ای ز تو آموخته شای جهان      عدل باقبال تو صاحب قرآن

هم شرف کو بر عالم نویسی      هم غرض عالم و آدم تو  
 عالم و آدم بنو پیدا شده      ذات تو مقصود ز دنیا شده  
 گوهر شیشه ترا دین صد      تا اول دلد و ز ترا کین بد  
 مهر که از تیغ و سپهر دم زند      در بر تیغ تو سپهر افکند  
 تیغ تو چون باعد و اینخت      آب جینق از دم او تخت  
 تیغ نوره در دل سندان برد      زو فلک انگشت بدندان برد  
 جام در و بام تو خورشید و ماه      بنده در گاه تو خورشید شاه  
 جرعه کشن نام تو جمشید و پی      بنده در گاه تو کاویس  
 که از لطف کند داوری      از کف آموخته پناوری  
 شیر که دعوی دیزی کند      پیش نوکی دعوی شیری کند  
 داد بتو ملک نهبان ملک      شاه کسی جان تو و جان ملک  
 خاک زمین ز رشت اقبال تو      سست مایون جو مافال تو  
 خصم تو هر چند که ضحاک قوت      مار کند تو کلو کیر او پیت  
 خصم سلاطین تو سی و روزگار      بر تو کند خصم جبه ندا دار  
 دور باقبال تو دوران کند      مرجه که خواهی تو فلک آن کند



بزیم ترا مطرب و ساقی برست  
 تیغ تو بیرون شده از غلاف  
 زیر نیکین نو و خیل و حشم  
 خوانده شاه عرب و تخت روم  
 روی ز از نام تو نام آورست  
 پادشاه ملک جهان جز تو کیت  
 بی مدد و خیر و شمشیر و نیزه  
 عدل ز تو پاییم بکیوان رساند  
 باج گذاران تو با تخت و تاج  
 سر که نیکر د بر پای تو کوشش  
 تخیل عدالت که کرم راست بخ  
 جان و جهان همه عالم تو  
 در که تو مامن امن و امان  
 ملک فرود تختی از رابطه  
 سوی جهان فیض میخی فرست  
 بخت ترا دولت باقی برست  
 قلب عرب را جویم کرده صاف  
 تحت عراق عربست و عجم  
 خطبه بنام تو در ان مرز و بوم  
 سکه نام تو بروی زر سیت  
 تاج ده و تخت پستان جز تو کیت  
 تاجستان آمدی و تخت کیه  
 ظلم بدرگاه شکایت بماند  
 صاحب تاج کمر و تخت عاج  
 بارگرا نشت کشیدن بدوش  
 همچو عناصر بدرت جار میخ  
 هم سبب عالم و آدم توست  
 خرد که تو پیکر شاه جهان  
 کرد نشدی عدل توش واسطه  
 بخش مدتی بدست فرست

گر سخن از

که سخن از طارم اعلا شود  
 من که و مداحی شاه چنین  
 در صد دیندگی آن جناب  
 چون سلم هر کشد بر سماک  
 شبنم افتاده بروی تراب  
 در نظر شه که متاع جهان  
 بنده بیک جبهه ندارد وجود  
 کرجه در اینست امیدی بید  
 بر سپهر بازار جو امر فروش  
 انگ خرف را بنه از گوشه  
 و انگ کلابه سوی یوسف برد  
 کرجه بدومی نفروشد پیش  
 کخه بود کرجه حقیق ای فقیه  
 کرجه قلیبت مراد پستگاه  
 کرجه غرینتواست غر و جهان  
 پیش نوید است چه پدید شد  
 منصب خورشید کجا وز زمین  
 ذن اگر نیست ولی آفتاب  
 جلوه ذرات بر آید ز خاک  
 بر قبول نظر آفتاب  
 قیمت یکجه بود در میان  
 تحف چه آرم بر کج نفوذ  
 از کرم شاه نیم نا امید  
 بانک مزاد خرف آمد بکوشش  
 جوهر سیراب بیار و کشت  
 باد کمران پیوه برابر خورد  
 لیک خریداری یوسف پیش  
 پیست ولی لطف شه اندک پذیر  
 لطف تر اینست بکثرت نگاه  
 بگردم امم نظری می توان





کرجه شان میل شایسته سوی که اینز نکلیه کتد  
 روزی از اینجا که برای هوا  
 رایت نوروز علم بر کشید  
 در چمن گلشن آن سرزمین  
 بر پیر سبزه ز شکوفه ها  
 کوه و درودشت ز گل زنگرنک  
 آب روان از دم لطف نیم  
 شاخ گل از باد سحر حمله  
 بس که درختان بهم آورده  
 بس که در آن روضه تابیده ماه  
 روزن انجم فرح انجام بود  
 خون دل از ریزید میشد  
 دیده سحاب از غرق بیدتا  
 برک صوبه علم افزاخته  
 رفت سوی برج حمل آفتاب  
 خنجر سبزه بفلک کشید  
 از اقصای الجنت به الملتقین  
 ساخته میری مطهر نثار  
 جای کوزن آمده نطع پلنگ  
 پیافته اجیای عظام بیم  
 ابرپی زادن او قابله  
 باد در آن روضه نکرده گذر  
 بوده زمین چون شب پیر سپاه  
 برک گلشن آینه جام بود  
 در تن بید طبری کشته خشک  
 بید غرق کرده ز شرم سحاب  
 در حرکت سحر پرفاخت

صفت سحاب

آب سخن کوی

آب سخن کوزلب جوی باغ  
 مهر در آن روضه ز اوراق  
 پیافته بر فرخی غنچه نیز  
 آب روان لب لب جو در طواف  
 از سبب نکنت باد شمال  
 ماه در آن روضه ز برک نوا  
 مهر در آن روضه با پیاز و برک  
 از حرکت شاخه بید و سرو  
 در چمن جا در سبزه بهار  
 سحر خضر از جهت آب رو  
 بید در افکنده مصلاد آب  
 پای گل از خار خون تر شده  
 لاله جو گل پیرهنی و از کون  
 خاک جو طوطی بدر آورده پر  
 شمع سهیل گل افروخته  
 عکس گل از آب فروزان باغ  
 بود جو آینه چشمک بید  
 سایه گل خنجره جام ریز  
 سبزه بر اطراف چمن موشکاف  
 مانده در پیله آب زلال  
 در نظر آینه چشمک نما  
 چون گل صد بزرگ ولی بزرگ  
 سحر دم عک و بال تذر و  
 ضر و گل داده جو چشمه بار  
 ساخته تیس زریک آب جو  
 تحفه گل آمده صاحب نصاب  
 دو و بیفتنه بر شش بر شده  
 کرده برون از پیر خود غرق  
 شاخ نباتش بدین شک  
 نطع ز بلعاز زمین دوشته

لا



سایه ز گرمی سوا آن زمان  
 بید و کل آمیخت با یکدیگر  
 ساخته باد از کل سرخ طای  
 مرغی که تیره داوود داشت  
 از نفس گرم کل اندیش کرد  
 باد صبا پرده عجب درید  
 در وجه کل عود بر آتش خفا  
 غالیه روضه باغ از نسیم  
 سایه و نور شید و شخص آمده  
 شاخ شجر منبر بلبل شده  
 تیره داوود ز مرغ شجر  
 دید زمین را فلک را راسته  
 گوی زمین گوی کریمان شده  
 سوخت جریح حسدش چون چراغ  
 آتش غیرت پسرش بر دود  
 پای فرو برده در آب روان  
 داده ز پر روانه و آتش خیر  
 پنجه بر کند نیلوفر پیا  
 تخت سلیمان کل موجود داشت  
 باد کس سایه روی پیشه کرد  
 سایه لب مهر بدندان گزید  
 آتش کل در دل مجسمه خداد  
 نرگس پیار جبرائیل پیغم  
 دست بهم داده بر قص آمده  
 منبر بلبل همه کل کل تشنه  
 داده ز کلبانک مدحی خبر  
 چون جمن خلد پر از خوابسته  
 دیده در و دیده و حیران شده  
 دو و بر آورد دلش بر دماغ  
 سوخت جو شمع از غم و دم در کشید

تا نظر مهر برید

تا نظر هفت برید از زمین  
 گاه سپیدش بدم ز مهر پر  
 که ز حسد ریخت کل تازهخت  
 که ز هفتش تخم سح بند ساخت  
 در نظر تیر تکرارش نشاند  
 که بنه خنجر برکش کشیدند  
 که بنه خنجر برکش کشیدند  
 که بنه خنجر برکش کشیدند  
 غلغله رعد بنیسان نمود  
 دید زمین این همه تاثیر او  
 گفت همان به که ز روی نیاز  
 تا بد رازی نکشد ای سجن  
 دفع غم مار با فسون کنم  
 فکر سپاس سوی کردون  
**سخت شب و عوض حال کردن زمین از خطاب آسمان پیش بنامه**  
 بود شبی از همه شب نیر تر  
 دست از آن نیره شب ز با  
 و اسمن خود دور کشید از زمین  
 ساخت ز باران کشتن آسمان  
 با تنگ تراله جو بر کما زخت  
 گاه مهر شمع از سم لداخت  
 در نفسی نی سر برکش نشاند  
 در نفسی نی سر برکش نشاند  
 گاه تخی گاه کلش بر درید  
 بجه کل را بزبان بر دزدود  
 رفت در اندیشه تدبیر او  
 اورمش باشد ازین کار باز  
 در ره پورشش بکشایم دهن  
 فکر سپاس سوی کردون  
 از سپه سهند بسی حیره تر  
 راه نمی برد بسوی دهان



در دل آن شب ز جفای سپو  
 گفت که ای سدم دیر پیام  
 منقسم بوده جوغم در غم  
 موجب سر سبزی من ذات تو  
 کیست شب سحر که تان بر زند  
 چشم من از روی تو روشن شود  
 اینده روشن رخسار باغ  
 خضر جمن را تو بی آب جیا  
 مظهر الطاف الهی تو پی  
 خضر خجسته خضر انسان  
 جین که برابر روی نواقذ زبا  
 از رخ درآت تو طوطی روح  
 شاخ نبائی که تو زینده است  
 جسم تو بر سبزه نازک مزاج  
 برده صدای تو کراهی ز گوش

در نظر آب زمین شد در  
 یار دل و منقسم سینه ام  
 کرد سرم کشته بیاری بدم  
 نفی من اثبات با اثبات تو  
 بر لب خشم جو تو کله زند  
 کلخیم از لطف تو گلشن شود  
 روشن از اینده رو بیت چراغ  
 روی تو اینده درآت ذات  
 اینده منظر شامی تو پی  
 در جسد تشنه عالم روان  
 صورت جین نقش گذار دنیا  
 کرده در الواح معانی فتوح  
 بر لب جوی تو مکر بسته است  
 سطح از مرد بود و خف علاج  
 بنده باقبال تو سحاب پوش

من که در

من که ترا شاهد کس دیدم  
 ز لجه کشد خاطر اردو را و  
 هر کلی از لطف تو آمد بدست  
 سوخت مرا بی کسی در کرتد  
 هیچ نیار و بد را نشد فعال  
 فصل بر بیم کل نریغ از تو  
 ددمه بردم از تو در زبان  
 کوی تکر کش سپهر شاخ درخت  
 دید و در دل را جو یگی در زمان  
 میوه و گل را نکلد از دیم  
 طعن جدا زخم جدا بر تنست  
 پیشه من میوه رسانیدت  
 است هو با باد ترا سدی  
 شمه از حال من اگر کنیش  
 چون خبر از پغلی و علویست

از فلک آسپه دیده ام  
 کرد ورم با طغم از غورا و  
 بهر شکستش مگر جور بست  
 ساخت ترا بی جستی شهنش  
 آخر اقبال و از و بال  
 بوی کلم موجب تصدیع از تو  
 نطفه کند در رحم کل زبان  
 بشکند از قهر و کند خشت  
 سنگ جدیدی کند در میان  
 مجلیت ان زود برارد بهم  
 موجب اندوه و ملال نیست  
 او جنت میوه شکستن نیست  
 جد بود اگر از کرم خود د  
 جانب آتش ز کرم ره کنیش  
 عرض بر آتش کند احوال است



راز دل من میان آورد  
 است جو در عرق سوا خویش  
 تا که مگر سرخ با زرم او  
 کرم دمی جرب زبانیست  
 از نفیس دلکش کیرای او  
 مایه پیش برد در سخن  
 باز گشت یاد سخن حرم  
 کرم کند نغمه پر ایش را  
 کرم کند در نقش آفتاب  
 نیرد و دل را بنان آورد  
 در دل بهرام نماید اثر  
 تیغ زبانه بکند از نیام  
 دعوی کردون بر قاضی برد  
 مشکل مایه پیش ز حل حل کند  
 حال دل ما بزمان آورد  
 آنچه بگویم بزبان آورد  
 دم زند از قصه من پیش او  
 نرم شود از نفیس کرم او  
 ستمی دو جبهانیست  
 کرم بود صحبت اجبای او  
 بر طبق سیمه از نزل من  
 با نفس زهره کند سدی  
 با عمل نقش نمایش را  
 مکرر دعوی مار جواب  
 یکدله او را بمیان آورد  
 آتش او را دسد از من خبر  
 قطع کند قصه ما و ایلاد  
 عهد شهادت بنامی برد  
 دعوی ز سرخ مکمل کند  
 کار زبانه برمان آورد

در فلک

در فلک را بنجم آورده کند  
 در نشود کار بدین ساخته  
 جنب دراز از سحر کوه کند  
 ساخت ام من هم و پرداخت

آگاه شدن آب از حال زمین

آب جو زان حال خبر دار شد  
 قطره زمان شب همه شب  
 آب جان مرکب خود نیز اند  
 در ره آن کار جان شد روان  
 در ره آن واقعه جندان شنید  
 در دل خاک بر باد برد  
 یافت مقامی ز کدورت بر  
 معنی مطلق شده سر تا به پا  
 لطف سوایش ز فرح روح بخش  
 دیده در آن مجلس غمزه شست  
 آب در آن بزم جو آرام یافت  
 باد جو زان واقعه آگاه گشت  
 جانب باد از پی آن کار شد  
 رفت در آن سیر به سرعت پسر  
 کز روشش باد ز سرعت بانه  
 کز اثرش باد نرفتن وزان  
 تا به کوی صبار راه یافت  
 راه به منزل آبا و پدر  
 معنی القصه ز صورت بر  
 معنیش از صورت معنی جدا  
 یافته زان لطف و سوار روح  
 مجلسی از اسنه همچون بهشت  
 گفت بخاک آنچه که پیغام یافت  
 سیر کمان جانب آتش گشت



دیدگی کو سر یا قوت رند برده از و کو سر یا قوت نیک  
 سرخ کلی از نفی شش دی بهار کشته بهاری ز رخسار لال زار  
**احوال گفتن آب با سایر عناصر و صفت آتش**  
 سرخ قبالا رخ مشک مو کرده نمان در سبب شک رو  
 گرم روی بخت کن خامها خوش نفسی کز رخ اندامها  
 روشنی چشم و جبراع همه تازه رخ لاله و باغ همه  
 بجز او جوهر کس نبرد ز خوش نفس از غنچه او خود سوز  
 باد حدیث فلک و آب خاک خواند جو در بدلی ان جناب  
 باد جوان واقو از سر گرفت در دل آتش نفی شش در گرفت  
 گرم شد آتش ز دم پیر او کرد اثر در دل او در داو  
 رو بسوی منزل علوی نهاد از نظر سفلی بلوی قناد  
 در دل شب همه ماه کرد در دل مه کز سینه او راه کرد  
 داد زینت الشرف او خبر کرد در و از همه نوری اثر  
 گفت ز بیت الشرف خاکلی کز چه ترا جوهر افلاکی است  
 اصل وجود کف بر آدمی سر زجه در نظر حریج

مسکن موزه

مسکن موزه که جو دیشست نامن مر کس که وجود دیشست  
 نقطه نه دایره آسمان حاصل مجموعه این جهان  
 هم سبب بود من وجود تو دایره نقطه موجود تو  
 این سخنی آبتش آخر جوت کین زمین در دل جرخ از چه جوت  
 تنفس زمره و بر جیس کرد از ره ترویج بتدیس کرد  
 کن ز لرم ساعت سعادت آفتاب در نظر نیک نیک کن بکار  
 ذیل کواکب بنظر بار کن یک نظر نیک درین کار کن  
 بانفک از اصل عناصر بگو آنچه ترا پست خاطر بگو  
 که بنود عنصر ما را اثر کرد شماره آنچه اثر در نظر  
 از تور سالت بود از وی بود و رخند نیست سخن بر رسول  
 مه جوازین قصه خبر دار شد در نظر را بجم سیار شد  
 گفت بنیای بوزارت امیر سمفیس خیر و انجم سریر  
 روز و شب صد وزارت مقام کار تو از چه و انجم تمام  
 ما تو زمره و بر جیس و مهر ما و کران بر در بار سحر  
 عرض نیازی رمی از پر کنیم شمع عناصر تنفس پر کنیم



پست غناصه جو با تو امان  
جلد بهم دل جو یکی ساختند  
به که نذاریم سخن را هفتان  
هر زمین سوی فلک تا خند

**قطعه**

خواجگی کز جنت کار خیه  
ساخته کز آنک شد آن کار از  
کرد قدم رنج و قاری گرفت  
ور نشد آن ساخته او را که بود  
کنی ناساخت کاری گرفت

**رفتن کواکب بر آسمان و عرض حال زمین کردن**

کشت یکی در کمی انجا بدید  
در کمی از مرتبه ما نروان  
پشته از قدر سپیاه و سفید  
پیرده ز کار او ز رنگار  
منصبی از منصب اعلیٰ فروان  
فرکه میایی او در نشان  
سقف رفیعش کز آب دار  
صاف جو آینه سر پای او  
پرده در بازگشت ته کان  
آینه معنی کهرزای او  
از نظر زینت آن بارگاه  
کشته مکمل تنق مهور و ماه  
اخته سازنده در آن آستان  
بازگشا دند سپرد آستان  
گفت ز حل کی فلک کار پیا  
دور تو دشمن کشت بنده نواز

بنده نواز

بنده نوازی تو ز انداز پیش  
انچه تو خوشی که پستاند ما  
خضم که ازی تو را و از به پیش  
ما که ترا از دل و جان بندایم  
شاه سرا پرده نه کشور  
سرجه زمانی بود و اوچ ماه  
خضر و شش از چشمه تو زنده ایم  
کوی تو انصاف که اعراف ما  
مرجه عجب ز تپت همه لشکر  
اهل کرم کرجه به صیان روند  
جلد بدرگاه تو دار و پناه  
میکن اعراف تو انصاف ما  
بند و دیرینه فرمانت  
قلمه او از همه سو کوی تو  
در صد فخر جلالت در است  
بهر تو که بجهان حیات  
دارد ازین پرده جانی برو  
در پس دیوار جیب بند نیست  
انک کلسان ردمش و شمشیر

**قطعه**

بیلین سپان معالی فن است



گفت که شاهی تنی قتل یکی  
در که آویختن آن در دمنده  
هر چه که آند بزبانش بگفت  
شاه جو آن شد از آن در زمان  
گفت یکی شاه چه دید اندین  
شاه بد و گفت که نومیدیش  
از در امید خوشدنا امید  
بهنش از عفو امید می ماند

**تبریزی کردن آسمان زحل را**

جوخ جو این راز شنید از زحل  
جو کند درین پرده ترار است  
مغز تو خشکیت و طبیعت تنگ  
دلو با قبال تو در چپ مقیم  
بافت حکیم ازل از پیشگاه  
کیست که این خطبه بنام تو است  
انکه ترا این سزا موختت  
گفت رها کن سخن نیل محل  
طبع تو زین ضابطه آگاهت  
سندوی و عقل تو باشد تنگ  
جدی نخت تو ندیم عدیم  
بر لبایس تو پلاس سیاه  
وین سخن مرزه پیام تو است  
از جهت خود خط اندوختت

سعد ملع

سعد ملع تو جو خوان ساخته  
در شکم سر شده نابسته عقد  
آب تو رفقه زرد لای تو  
بوده زیبان تو فرو نتر نسود  
دست تو در کار و زبان در  
کار زیان تو بی سود پیاز

**قطعه**

بود یکی سندوی از سندوان  
چشم سپید کرده بجای کپک  
بر سپهر رانی در می دید کشت  
گفت که کو صاحب این کاند  
گفت یکی که تو نداری غرض  
بگذر و بگذر بحال خودش

**عرض کردن مشنری احوال زمین بر آسمان**

مشنری از اوج شرف رونمود  
سست مؤثر بر لطف اله  
بنده جو آمد بدر عذر باز  
گفت حدیثی که ملک من شود  
عذر عصی آدم شم آجست شاه  
بنده نوازشش بیدیر دنیا ز



آنکند عفو گناه همه داد بخود جانب راه همه  
 پیر زینش دیو بزشتی کند جلوه دوران بهشتی کند  
 و آنکه درین دایره دارد نصب لطف کند پیوی جیب و غیب  
 لطف و عنایت همه جاد و خوار یک بدر مانده سخاوت برآ

**قطع**

با در کشتی میت شبی از قضا رفت سوی خلوت شیخی مکر  
 خلوتی از وقت از نور دید نور جو قندیل در و جلوه کر  
 خادم آن خلوت خالی ز فکر کردش از ان بقعه بخاری بر  
 ماتقی آن خادم مشرور را گفت در ان مرحله کی خنجر  
 جانب آلودگی او مبین آینه با تست در ان کن نظر

**تخریب آسمان با مشرب**

جوخ ازین نکت به پیچید جانب بر جیس کراید سخت  
 که تو بر شوت خوری اموضه مال زر شوت خوری اندوخت  
 نقش نواز دایره خیره شد رفقه بتعریف سعادت بدر  
 مبر شش با یه بناحق زده بر سر آن رفقه انا الحق زده

گاه ترز

گاه شرف بر شریا کشته خطا خطا بر ورق ماکته  
 گاه بتثلیت فزازی سلم گاه بتسدیس شوی مخموم  
 گاه بر جعت در زیری رنه گاه دم از ملک دلیری رنه  
 در که تا شیر نخوس و سود نیست ترا آلهی از خود چه سود  
 چون خبرت نیست ز خود در بند پس چه دم از پست زنی یابند

**قطع**

کر دیکمی مرد مسافر گذر بر در و یکنه سپال خورد  
 صورتی از جمله بتثال آن با خود از ان بتکده بر موم  
 رفت جو کشتی بسوی کسرویه ماسه بی موجود می پی فشد  
 کامه از ان کسر در آور همه چون صدف آجا جو بزرگ جو فر  
 در و سپا فر صلابت روان صورت آن موم بناحق سزد  
 آن ماسه و جو امر که دید از نظرش سیل کجاره بر د  
 قصه آن بود که می برد کرک کله و فریاد سعی کرد کرد

**عرض کردن برام احوال زمین بر آسمان**

نوبت برام جوابد فرا ز نوبت از پرده برون داد



هیچ ز بانرا بسخی آب داد  
 گفت زبرد پست کرا از زبرد  
 ابر که از کس بر بار و مط  
 هم بهر کس بر بد شور و شر  
 بخاران رو که سر پای او  
 او نشود نیر که از جای او  
 کشتی از آن روی که جوت است  
 مخی دفع عیوب است  
 دست گشته کس آسان بود  
 میخکس از دست کت جان بود  
 دست بلند آن بگرم بود  
 خشم فرو دست فرو خورده اند  
 شاید اگر بسرخ درین شود  
 از کت روی زمین بگردد  
 اهل کرم مردم برینند پس  
 یک پیارند بروی کس

**قطع**

بود یکی مردمندس مراج  
 رفت بیازار سیاحت درون  
 دید یکی مغلیسی آرا پسته  
 ظامر خود را بیبا پس فنون  
 دختر از خانه صاحب  
 خواپسته می خواپسته با صد فنون  
 درجه عاریت آمد  
 کشت ششی جانب آن بیوا  
 شب جوهر از کهر کدایی  
 شیوه سیاه چه اور منون

روز دیگر

روز دیگر مغلیسی از او از شب  
 جست شد آن مرد بسکک جنون  
 تا نبرد قتل کمان بر من  
 نقل دیگر کون رندش از غنون

**توضیح انجان به نام را**

جرح ازین جنس سخن شد بتا  
 گفت بجهت رام که بشود جواب  
 دانش این راز نه خونزیرت  
 با بخلائی کسم انلیزه تست  
 میل بخون انگ کند بیشتر  
 هست درو خاصیت بیشتر  
 بیشتر از جند بخون بیشتر  
 بیخه از رک زن خونزیرت  
 خون تو ریزند و تو عاقل را  
 غافل از اندیشه سپود و زیان  
 سود و زیان همه از سیرت  
 لیک درین سود و زیان غیر  
 انگ حسین فن تو فرموده است  
 غافل از اندیشه خود بودت

**قطع**

گفت بجلا دگر زیزی که  
 خون خلاق حوزی ای در روند  
 گفت جواب او که شهنشاه است  
 گفت درین حکم بنایت بلند  
 نیست مرا نیز درین مرتبه  
 آنچه بخود می نپسندم پسند  
 گفت بدو سایل فرخ جواب  
 کای خره ریش این همه بر خود پسند



کز نوجو اسی که لنی خون کے زکشت زکشت سوسو بند  
 عرض کردن آسمان احوال زمین را  
 مهر در مهر و کرم باز کرد یافت جود راه سخن آغاز کرد  
 گفت اگر دین کشد پیر به مهر در و نکر و الابر  
 خواستش ازین جانب داد تو در رزون از ما و کشادن رتو  
 خصم قوی پیش تو چون شد کز کشتش کوه بود در پذیر

**قطع**

بود یکی راه زل از قضا بر در محمود گرفت ارشد  
 کشتن او حکم شد و او در از پی آن واقف طیار شد  
 داشت مگر یکدم از مغلسی وام در آن دم که پیوی در شد  
 داد بدان مغلس و از دین او کردنش از اذیلبار شد  
 شاه سیم از کشتن او در کشت شاد جوان مغلس غمخوار شد

**توضیح آسمان با آفتاب**

از سخن کرم دم آفتاب حرخ تباب آمد و گفت آفتاب  
 کز دم کرم تو دم کرم بود کرم بتو پیشتم از آزر دم بود

مهر تو دایم

مهر تو دایم دل من کرم داشت بالمش زیر سپهر من نرم داشت  
 لغتم ازین مهر که با من بود روزم از اقبال تو روشن بود  
 لیک ترا هم دم سپردی چه سپاخته دم سپردم مهرم  
 طبع تو خشک آن همه از کرمی راز کتایدش زنی شرمی است  
 کز نشدی جانب خاکت عزیز خاک صفت خار نکستی تو نیز

**قطع**

حکمت محض است که رنگ سبیل نیک کند جوهر اجناس نیک  
 تربیت جوهر بد جوهر است در نظر تربیت او رنگ نیک  
 تربیت مردم نادان جهل سر که کند پست بنادان نیک

**عرض کردن زمره احوال زمین را**

نغمه ناسید که بر سپار بود باد کمران چونک هم آواز بود  
 نغمه آسنگ نو اسپاز کرد جنگ بجنگ آمد و آغاز کرد  
 گفت کز از نغمه بزرگ و نوا برن بود مطرب نغمه سپر ا  
 بزم طرب را نشود هیچ کم بلک فراید نعمات کرم  
 بنده نوازان که نوای ساختند کار همه بهر خدا ساختند



فیض سپاند هم را در بلوغ	احه اقبال کند چون طلوع
بهره سپد زیر تر از ازا در	نور سعادت جو شود جلوه
یابد از اقبال تو تخت سعید	روی زمین کر ز تو کرد دید
او شود از لطف عیبت عزیز	گر نشود از کرمت سچ چیز

**قطب**

بر سر راهی ز جهان نا امید	بود فقیری ز فقیران شهر
سپاخت رخ زرد فقیرش سفید	داد بد و اهل دل ننگه
مغپس از آن تنگه بسی سرخ دید	گشت جوان تنگه مهم سپار او
دید رخ طالع مغپس سفید	گفت عزیز ی که در آن عروجه
ز اهل جهان مر که بجایی رسید	گر نظر اهل دلی بهره برد

**تغریض آسمان از سره**

کی شده مر حظ بشخصی قزین	گفت بنا سید سپر برین
موی کشان از جمت سبکسار	مجمو ترا ز و کشت روزگار
عود بکف در پی خیاگری	گشته در ایام جهان مردی
در همه دم بر سپر بدکار	سمنقش شاه بازار پی

شد جو بر چشم

شد جو بر چشم تلف از انفعال	بو که جو طنبور خوری گوشال
کار جهان در خور جاه نوت	چسبن این مرتبه راه نوبت

**قطب**

گفت یکی درم عشرت مدام	رو تو کم مردم او باش کیه
گر بردت تو ز مرز جند	قول ز ره بردن او کم پذیر
رخ مکش از عود با واری	ره مرو از پرده بیانک صغیر
ز آنک جو کلبانک کنای بلند	عود تو در پست باند بر نیر
سمنقس سپر جو کردید کل	سچ شود بوی گل از بوی سپر

**عرض عطر رد**

نیر فلک نیر و کان پست هم	ز در قمی با فلک از پیش و کم
کی بنوشای عی سلم افزاخته	مهر به پشت سپر انداخته
گر کمری در کف این بحر پست	این کمر پست آنکه تو داری بدست
لطف الهی جو نر از اساقیت	جوعه ارباب کرم با پست
گر نبود لطف تو ای روح پاک	خاک چه باشد خاک از مشت خاک
بر دل از و سپج غباری کیه	وزن دغل را بعباری کیه



مش که کردی ز عملها نجل پای برارش جو توانی ز کل

تقطع

باز جواز دست شسته برید	رفت بی صید و نیاید جوباز
شاه و سپاه از تلی او مر طرف	ناخت فراوان بنشین و فراز
باد سه رخگی که از ان باز دید	باز جواد بسوی شاه باز
جای همان بر سر دستش دید	سپاز دش از روی کرم بر فراز
خورده تکیه بند بر کان خورد	کار بزرگی میرز نیست ساز

تربیض آسمان

گفت بنیر ای بر کزیری اسیر	خامه تور خف کردن جوینر
دفته نمود فقر ظلم و وبال	طبع کمال نوا سیر زوال
از عمل بد علی ای غلام	رج سبوطست و وبال بلام
جون قلم و کاغذ اهل قلم	در روز بانی و دور وی علم
منقیس و سمره آوای پیعد	یار خوشست پی ایذای سعد
عقد راسبت نرماند ز قید	بسنه ذنب راه گواکت بکیه
بانو جلوبویم که حکیم ازل	کرده شمارا بدور و پی مثل

نود و نوزده

تقطع

بود بزرگی جو عطار دیدم	کامد از کوه کرا نتر بسند
طرح سیاقش شده طرح نیز	عقد چپاب از در قش کرده
در عملش عالمی افکن طرح	بر سر کاری و در آمد بخت
صاحب کافی دم از و در کشید	وز تپی ناموس پس شد و نام بند
گفت جوا با تو کنم داور سپ	کی شکتم کوسر قیمت بسند

عرض ماه

ماه رخ تازه نمود از میان	گفت کرا از روی کرم آسمان
از تپی دردی که ز صاف است	صافیش از لطف صاف است
گر کنخند سپنی خود اشکار	سوش خیره زرد دل سوشیار
بیت خوش آید ز بیخوش	چین مکانات بکم مایش
از مهر جا اهل کرده کناه	جصل بود که کند دل سپاه
سعی جو در صدق خود افضل است	نت صداقت قدم اول است
گر کنخند پیش تو تسلیم است	شوق تسلیم تو باری نکوست
مرجه که در راه سپر انگلیت	بر در خالق سبب بندگیست



بود ز طراری و رفتی دل  
شب روی از جمله زندان کو  
گاه فرورفته بر وزن جو ماه  
گاه جو مه آمده از جاب سپو  
نیم شبی دامن مسکین سب  
شد جو کربیان مه از دست او  
در پس آن عقد ملک نمود  
چون مه نو در بغلش ماه رو  
دید گرفتاری خود را عیان  
رفت از آن واقعه در خود فرو

از ستمه جاره جو بیچاره شد  
کرد در آن جاره او جاره جو  
گشت در آن عقده بر لطف خدا  
کارش اگر بود بد از ماکو

**رنجیدن آسمان از کواکب و از گفتن**

از سخن خیل کواکب بصد  
بود بریشان ولی از روی مهر  
گفت شمارا چه شد ای سمدان  
از چه شد سیت چنین مهربان  
به زمین سمد غم گشته ای  
سمنفس و سمد هم گشته ای  
ارض نه آنست که از زیره کپ  
کرد ز آدم بفلک خیره کپ  
خرقه پیر سبز را سبز خوانند  
آتش بر چپس بآبی نشانند  
منصب خورشید بلال سپرد  
یا سمن آب رخ بر چیس برد  
راه بزرگی زمین بر گرفت  
گرم شد از آتش دل در گرفت

**قطعه**

موسی عمران ز سپهر افتخار  
گفت منم بر فلک مهر ماه  
غیرت حق زود عنائش گرفت  
جان او کرد بغیرت نگاه  
گفت در و تند که صد بجهو تو  
سپت فرو مانده تراز خاک راه

**تعریف**

جوخ بگرد ز تندی نگاه  
گفت که ای شب بر خانه سیاه  
ره زن و غازی و نام هم  
کج رو و کم فرصت و بد نام هم  
هر تفسی سدم خایه دگر  
هر نظری بر سر بلایه دگر  
که ز تنب تاب جو نالی شو  
در نظر خلق خیالی شو  
خانه نمی ساخت مایه دوباره  
گشته نغان از سیمه چون قوض دار  
رنج سپهر آب ز رویت بر  
چشمه خورشید سپهریت بر  
باز فرشته ز بلا بی حاق  
داغ خد بر جگر خد اقی  
عاریتی حاتم عار پست و پس  
عور شتواز عاریه بشنو نفس  
از جبه عاریتی عور باش  
عارت اگر سپت از و دور باش

**قطعه**

بود ز طراری



جاه داد نظر خود فکند **جانب** من عمت سید فکند  
 سیم وز مهر و مهره از ناب سو **کوسه** رارفت و بسپولی فروخت  
 گاه پستکز بجهانم نمود **که** ز پیرم تاج سعادت بود  
 نام بر آورد بد و سلا ترا **داد** ره در رسم زبوسه ترا  
 نام و اخرج بد اختر فکند **نام** شما بد کهر و بد ترا  
 گفت بجایی که کنم داور **جرخ** و فلک را چه رسد بیاور  
 طرف کله گوشه کل کج کنم **با** فلک و اختر او ج کنم  
 ناسمن و سپره بود در بر **در** فلک و اختر او تکلم  
 آنکه بدین مایه کند پیر **عشق** او کس خرد پیر سپر

قطع

گفت بهلول یکی کی بزرگ **از** تو توان صاحب مینوشند  
 سپنت و اکاری و آن کار **خواهد** از الطاف تو نیکو شدن  
 سوی من از خشم خلیف مدام **می** نکر د با بدت آن سوشند  
 دید جو بهلول بدان کنت و کو **بیش** خلیف نتوان او شدن  
 گفت لسی را که بود جمل **جهل** بود بر سخن او شدن

گفت از پیر

تعرض آسمان زمین را

گفت زمین تاج بود جاه **کی** عن از جاه بود راه او  
 ست یکی سفله نی آب و رو **رفته** به بیهوده روی آب او  
 منصب او از همه کس زین **فرشته** اش زیر تراز زیر تر  
 آنک درین خطه وجودیش **اوست** مع القص که بودیش  
 در بر من سبج شماریش **سبج** دگر غیر غباریش نه  
 باطن پاکی که ز پستی **دام** ره مایه پستی است  
 پیر سه او کار جوانان کند **انچه** نیابد سملی آن کند  
 فیض عنایت نشدش **دید** نکر د از ره عمت فرید  
 دور نکر د از نظر خود **علم** نی آورد جو من در عمل  
 بی سپر و پایان سوا **یافت** از ملک همان دپست  
 با جو منی لاف بلندی زند **دم** ز دم خویش پسندی زند  
 بر پیر بر بر جی و در **از** خود و من ساخته آوازه  
 غلفه در شکر و ده انداخته **بدشد** و در پیم به انداخته  
 راه روان در خط از پیم **کرده** در آن پیشله پیم او



ساخته بر صحن طبقهای گل  
 دفر دانش زور تصای گل  
 تخت ریاحین زده بر طرف جو  
 دم زده با بحر من از طرف جو  
 سمجوشتر مع بسرمی پرد  
 نه که پرو بار و نه از جا پرد  
 مشنری انکو و صدش مشنریست  
 برد او در صد و جا کربست  
 شخه خونریز فلک جا کربش  
 دشنه کیوان که در خورش  
 مریم خورشید میسما نفس  
 اینه دار نیست در او پس  
 زمره زامه اش نوازنده است  
 در صد و جا کربسازنده است  
 تیر که بر سقف فلک شد دیر  
 کوجک او شد بزرگی فقیر  
 ماه که آینه کیتی نماست  
 جام سرور زن او در مساپست  
 هر یک از اینها که خود حاکمند  
 در نظرش کم ز یکی حاکمند  
 جرح بدین رخنه ندیر نیست  
 دیده کیوان و در و نیز نیست  
 کشته بدین فیض ریحان هم  
 بسنه بدین نکست زبان هم

تقطع

گفت بفرند خود اهل دلی  
 دامن از اقبال فرود در مکش  
 کز بودت بر پیر عالم علم  
 کز قدم اهل صنفا پیر مکش

پیشگی

پیش کسی از مری پر کشته  
 کردن اگر نیچ بود بد مکش  
**آگاه کرد ایندین کواکب عناصر از احوال زمین آسمان**  
 نقب کواکب جو نشه کار کرد  
 ماه روان برد باتش خبر  
 آتش ازان واقعه در تافت  
 باد ازان قصه سوی آفت  
 آب روان سر جبهه بشیند پاک  
 گفت نھس از همه در گوش خاک

مشورت کردن زمین با عناصر

روضه ار اوست زمین در زما  
 خوبتر از روضه باغ جان  
 مجلسی آرا پس نه همچون بهشت  
 خال وی از غایه غیر سرشت  
 روضه از خلدن سس خوبتر  
 خوبتر از خونس و محبوبتر  
 بهر بساطی جو خضر تازه رو  
 ساخته از آب بقا تازه رو  
 فرش زرد ز گل رنگدنگ  
 ریخته آب رخ نطع پلنگ  
 ابر کشیده ز سر این بساط  
 باز سر بو قلوب بساط  
 دیشکد شاخ فراخ آمده  
 گل بگل و شاخ بشاخ آمده  
 باد بر آورده ز یک گوشه سر  
 ریخته از تزل که در کوه  
 بر لب کشت آب بکشت آمده  
 سالن او باد بهشت آمده



خضر جان آب ندیده بخواب	چشمه برافروخته چون آفتاب
کشتن کل آتشی از روی کون	آتش از آب آمده چون کل بر کون
کاو زمین سدم عبرت شده	عبر و شمشاد هم بر شده
تشنه زبان بر لب رود آمده	مرد در آن روضه فرو داده
غالیه بر عود دیکسین پی کشود	عود دروغالیه سات نمود

**حال کشتن زمین با عناصر و جواب عناصر**

ز اب روان ساخت روان چشم	کرد زمین سوی عناصر نظر
از مرزات شما در مدار	گفت که ای ربع زمین را تو را
سلسله دایره کاینات	بسند باقبال شما وجهات
حرف خود در خور ظرف شما	نقطه من بر سر حرف شما
پست مگر بر پسر شور و شیب	جوخ ندارد در من نی سبب
چون کیم اندیشه احیار او	جیت کنون مصلحت کار او
مگر جوانی و سوا ل کنید	در خور این کلمت خیالی کنید
فرع اصول تو شده نپیل ما	گفت بدو آب که ای اصل ما
ظلمت ما از تو ملایم تمام	ما بنو و ذات تو فایم مدام

گر فلک

گر فلک از مهر تو کرد و دبر	ماند پریم از و سر و در
با تو و خیل تو سپه کش شویم	بر فلک سو خشن آتش شویم
ما و تو را جلد هم بیکدل است	تکک عشره در حق ما کامل است
ماده و او نه جو نکلو بکیم	از سمه رود نه بیکد بکیم

**قطع**

بر در محمود چسب با ایاز	گفت حو ما خادم بیکد رحیم
راه تو جو نیست که از ما پیش	درم خدمت جو بهم هم رحیم
گفت ایازش که بگناه خلاص	سم شاده نه و ماده و همیم

**مثل کشتن عناصر با یکدیگر از جهت آسمان**

بر کل سرخ اگر چه صد است	سپت خزان در پی او آن است
تخت سلیمانی اگر باد بزد	شاد دل انگلیس بر تخت زد
ماد شما نندز در ویش شاه	نپی ندیر دل خویش شاه
سپج به از رشنه پیوند نیست	کر نبود در شنه عد و بند نیست
شوره که دیده در آورده بار	مومنه حنظل شکر آورده بار
بر ورق لاله نوشتند راز	اچنه که کشتند در و دند باز



کدم اگر ساخت بر رخ پست  
 آنچه که خود کنت جان در دست  
 نقد بد و نیک جواز ببل است  
 رای بلند تو ز پستی است  
 جنس کران کرخی ز اشته  
 معتد آن چیز که گوید شنو  
 دم وزن از جوهر ذات عرض  
 شمع خود را نون حکمت فروز  
 صید کنی دشمن خود را بزر  
 پست جواز طالعی مظلوم به  
 نظم معانی کلامی خوش است  
 دیده مظلوم جوشد سیل است  
 آن نشیندی تو که از رود خورده  
 جرخ که بید کردی پاره است  
 آن چه بلا بود که در باز پست

شاه عم

**قطع**

شاه عم جانب شانان هند  
 کرد روان ایلی از اصفهان  
 که چه سبب عسر شانان در از  
 بیشتر نک میگذرد در جهمان  
 خسرو سید ایلی آن شاه را  
 کرد و عقید بد رخس جوان  
 گفت جوابت سوال ترا  
 که فدایین تخلص پاناکهان  
 بست دران تخلص تا ورمیوس  
 ایلی وان تخلص برفت از میان  
 داد جوابش شه سندی کنت  
 نیست حر ظلم شها نزار زبان  
 بر خورد از عمر و جوانی شمی  
 کوسست که عدل جو معاد آمان  
**معارضه اسمان با زمین و اشارت بسبب هفت روز**  
 صبح که خضر فلک بسز پوش  
 از غم بخودی آمد بپوشش  
 در جمن روضه سبز جهمان  
 کشت روان چشمه آب روان  
 بنه شد این روضه جنت مثال  
 بار و کرد از دم آب زلال  
 از قدم صبح سپیجانوس  
 شد جمن جرخ جو چشم خروپس  
 گفت زمین را فلک فتنه کرد  
 که علم سپس بر آورده سپس  
 تخلص ترا که چه بلند است دست  
 در نظر تحت بلند است پست



نشو و نماي توهار است و بس  
سبز بساط تو نشو و نماي است  
ناميه را که نذير هر روح  
از هر سپاده دلي در بهار  
طغلي و با آب بود بازيت  
ز حمت دي را پس هر کرده  
خويش نما بر لب جو کشته  
خيمه بگلشن زده در بهار  
بکده و سپه روزي جو نوي تازه  
خجسته الماس زبان بر گلش  
فرش سقر لاط تو سپه از  
هر منت پر کشي آموخته  
کبره نرا آب و سواد گلش  
غزه مشو لشکري را اگر  
شعبه چند براي کي کسي

زينت تو روز سپه جا راست  
نشو و نماي تو در آب و سوا  
سپا غرندکس شکند در صبح  
راز کفان تو شود اشکار  
بر لب جو هست سر افزا زيت  
خلعت نوروزي بر کرده  
خرم و سپه سبز از و کشته  
خويش نما کشته از جو بيار  
مهر که راجه تو که کير دوز  
خط خطا بر رخ و فکش  
روح تو از دولت من در است  
شمع نواز مهر من افزوخته  
وقت تو از چشمه مهرم خور است  
کرده از باغ خجسته بدر  
با سمن و لاله براي کي کسي

تو روز سپه

بچود و شاهد که بهم هم دلند  
روضه نوي پاخته شان بکند  
سپاخه از پرده کل سايان  
کرده برون خجسته الماس کون  
سايه نشين از مهر آفتاب  
بر لب جو تبيخ زبان آخت  
پر کشي آغاز نهاده باغ  
طرح نو انداخته از هر طرف  
خرم از اسباب لب جو شده  
سبز گريبان جمن بر زده  
سمره کل رفته بتبيخ و سپر  
غافل از اندیشه بادوزان  
با سپه من سپه آور شده  
از درد عوي سخن را پسته  
شمع زبان اوري افزوخته  
سپزه و نپسرين که بهم مايلند  
دانه ات انداخته شان در تله  
خيمه زده بر لب آب روان  
ز تخمه از شخص کل لاله خون  
پاي کشيد ز حرارت در آب  
بانفس آب روان سپاخه  
بمحو کل از بوي کوفته دماغ  
کرده همه طرح دکو بر طرف  
از همه رو تا فته خود رو شده  
دامن کل جاک خجسته زده  
سوي جمن با سپه جلوه کرد  
فارغ از آسيب سپاه خوان  
خيمه زده صاحب جا شده  
آمده سوي جمن آرا پسته  
خرم خود را بزبان سپوخته



بر تو مه نور رخ روز بود / نور رخ روز دل افروز بود  
 جرم زمین بر سپر آسمان شد / دید ز کردون مر و دیوان شد  
 گفت در آن مرحله با آسمان / کی شد از طالع خود در مکان  
 صفحه در چسار تو تقویم وار / داده نشانها زمین و آسمان  
 غافل از اندیش جو سپهر / بی خبر از دایره خیره و شر  
 درجه عارست همچو ماه / چند کنی جلوه به بیگانه و گاه  
 همچو مه از مهر نشانیت نیست / هیچ معانی بیانیت نیست  
 چند براری سپر فرزانگی / چون مه نو دیده بدیوانگی  
 که فلکی مهر نشانیت کو / و در ملکی مهر نشانیت کو  
 نقره خامی که آیین شده / تکیه زن سینه سپین شده  
 نیست اگر زانک مه انور / عین کمال تو نقصان برآ  
 سوز و گداز از لیلی و کاپستی / هست رفیق نوز نار اوستی  
 روی تو آینه و لب کین دور / رای تو را داغ شعاعوت برو  
 وجه باض همت سرکش است / هند و کلزار نودر آتش است  
 سیم کواکب که بر نونواست / همچو زرد و کوشش مه شب است

خاص بود رحمت انعام عام / مزعه سینه مرا صبح شام  
 سایه نشین علم سینه است / کل که درین دایره اجتماعت  
 رشته برون آورد از پای جان / هر که از رشته این سینه خوان  
 در جنم آب رخس آب رویت / تازه بهاری که تر آب ازوت  
 حوزده حمل سینه بجای غال / در جنم از لب آب زلال  
 سپاز کن آتش که زمستان سپید / در جنم ارباب بهاری و زده

قطعه

از دور خش آب شده جاربان / بود یکی تازه رنجی چون بهار  
 این کل نور سینه ز فرط داغ / جانب عشاق نگر دی تبار  
 دادش از اندیشه خوبی فراغ / چون خط بر شرف کل  
 ز آتش او سینه عشاق داغ / فواست که باشد همان قاعده  
 کرده انگشت فروزی جراح / کفتمش آن سپوز نیان در دگر

سار صفت زمین با آسمان و اشارت بقدر و صفت شب

عکس کواکب همه بر خاک است / شب که مر از گوشه افلاک است  
 ماه سینه بوش در آن شام شد / کبند فیه وزه سپیه نام شد



مجموعه زنا پسرده پیکه دار  
 جندشوی غمزه به بیت اله  
 در فرحت فکر نزع نیست  
 آتش افروخت احراق  
 با نظر دوستی نو و بال  
 از نظر رسد کنی سرکشی  
 زحمت نریع گرفته است  
 در پی دلدار می خون نه  
 نیک بود فکر بهنگام کرد  
 بر ضیافت جودم از خوان  
 سپید ترا از نظر اتصال  
 بر نظر خوان جبهان فی الملک  
 جلوه چه مر جند برانجم کنی  
 جامه تو کر نبود پستار  
 نرکیس رعنا می تو در کج باغ  
 کج خیال است ولی در دماغ

بر محک قلب نداری مدار  
 فکر سبوطیت بود بر طرف  
 رشته پرتاب فوبی نیست  
 پستی سوی سوختت با محاق  
 مجموع حقیقت محقق در زوال  
 متصل از وصل گو کلب حرم  
 رنج خسوف است و بال مهت  
 قطع منازل جلی جون نه  
 گرمی بهنگامه شود زود پیر  
 بر پیر خوان هم ره مهمان  
 زود و به طالع نخچس اتصال  
 فرض برین جوین توفیق از اول  
 خویش نمایی بر مردم کنی  
 از می عوری نشوی پست عار  
 کج خیال است ولی در دماغ

دید در اهل

قطعه

دید در اهل گرمی مغلسی  
 خوابت از ان اهل گرم خور  
 وعده دادن جور سیدان  
 رفت نخلان شد ز نظر گوشه  
 صاحب زر کرد کمین درش  
 یافت بشکل دگرش پیش طلق  
 آمد و انکشت ناپساختش

قبله خود گاه دعا پیشش  
 داد بیعادی و واپساختش  
 دید مکر جاره و واپساختش  
 زانک بران شیوه و واپساختش  
 از غم آن وجه دو تاپساختش  
 آمد و انکشت ناپساختش

**خطاب آسمان باز زمین و اشارت بسرو و صفت روز**  
 صبح که از شاخ نبال سپر  
 مجموع بر سپر و سسی زان میان  
 جرخ دگر ره در بالاکرت  
 همجو نخل از دم باد شمال  
 مجموع کل از نرکیس ترزاله رخت  
 گفت زمین را که بنزدان  
 اب و سوای تو جو عشق مجاز

سرجو بر سر و بر آورد مهر  
 مهر نمود از پیر سپر و روان  
 سرکشی از سپر و دلارار  
 تند و پیر افشان شد و اشقیه حال  
 خون شفق در قنداق لاله رخت  
 نیست یکی جون تو بر کلشنی  
 آمده از مرتبه اصل باز



سبت ترا منزل سفلی مقر  
 نیست از عالم علوی خبر  
 مرزه در دوزخ این ده ز  
 زاصل خود و فرع خود آینه  
 طبع تو شکل کند این بکنه حل  
 گامه بن مایه ز روز ازل  
 رفع حقیقت ز مجازت شده  
 صرف هوا عذر در ارت شده  
 طبع تو ایینه زدایی کند  
 بنیات تو خویش نیایی کند  
 یک تن خود بین نبود همچو تو  
 کافر بی دین نبود همچو تو  
 سرکشی پر و صفت از کزاف  
 سست کزاف تو سپه ای پخلاف  
 نن جو نمی در برابر روان  
 آب شود از دهن کل روان  
 پیش خود در خلوت کل دایما  
 می جهد از دست تطاول صبا  
 در دهن نیست سوا سخن  
 زان کذت خاک صبا در دهن  
 سنگ ز نان آب ز تو بر دل  
 پای نواز جای دگر در کل است  
 مهر کیمت تیغ بسر رانده است  
 خاک صبا بر سر ت افشانده است  
 هر که تلی قطع تو باز و کشود  
 از همه رو حجت قاطع نمود  
 فهم سخن کن مطلب طول را  
 کوش کن اندیشه معقول را  
 پیشه سخنها ی سوا بی مکن  
 فکر منی دعوی مات مکن

من فکرم

من فکرم سپه هوا بر شده  
 شخص نو با خاک برابر شده  
 تکه من که کل نی غارت  
 کج زوانیست که نی ماریست  
 سپه که آزاده این مجلس است  
 که حقیقت نگری مفسر است  
 منتقص خضه و سپیحا منم  
 حاصل سپه سزای شیا منم  
 کر و دم از می این کار دل  
 همچو تو صد شکل سازم ز کل

**قطع**

شمع شبی در جمن سپه و نماز  
 گفت ز بلبل بگل افیانه  
 کز جمن ساختن و پشو خن  
 ست و همچو تو دیوانه  
 پیاخت چون بلبل نی خان  
 بر ز بر شاخ بلا خان  
 نادره مرغیست که در دام  
 خرمن آتش بر دشت دانه  
 با همه سوزی که در دل است  
 نیست جو سپوز غم پروانه

**نظاب زیرین آسمان و اشارت بوعطار و وصفت شب**

شب که بر او راق جهانی نیر  
 ریخت در کلب زد و ات میر  
 جبهه روز از قلم مشک  
 چون ورق مشق سیه شد نام  
 کشت زد و در دل شب قصه  
 همچو دل کاپشه دوده سپاه



باز زمین نکتہ نوپا ز کرد  
 کفت دگر ره دور بائی مکن  
 کلک بر الواح معانی مران  
 برورق دفتر باقی عدو  
 بر سر گریه نوظفر امثال  
 از شکن خپس مرو سوی  
 دور مکر و از نظر میسر  
 رجعت از اندیشه طبع سلیم  
 از دودی های توای هو الفصول  
 خد زنی مرزه دم از سادگی  
 اوج و حنیض تو مساوی شده  
 با همه مهر که دعوی کنی  
 اهل دل از سیر سلوک تو فار  
 با تو مقابل نظر دشمنیت  
 نخته رمل من و اشکال تو  
 راز عطار د بنگ با ز کرد  
 کار عطار دستوائی مکن  
 لوح فرو شوز غبار جبهان  
 جمع مکن خسر جکن پیش نو  
 ساخته عنوان خرد پایمال  
 بند مکن بر سر پیو داد و جود  
 هیچ مدد راه بدل غیر مهر  
 کی کند انگس که بود پستیتم  
 بیست دوباره دل مردم ملول  
 بیست جو همراه تو نر ما د  
 لطف تو آفات پیمای شده  
 دور ز مهری بجب معنی کن  
 دست و دل از جور نور تو ز کار  
 مهر تو تا یک و که رو بیست  
 با خبر از صورت احوال تو

از غیر تو

از مهر غیر تو رخ سپاک  
 شکل دو پیکر بد و انش نمود  
 برورق دفتر تو هر مدی  
 من که بر طالع تو بنده ام  
 دانه نوطبع در اچینه است  
 جور نو بر طالع من زاده است  
 من که ندارم ز تو روی  
 کرده ترازو کف میزان خاک  
 بنده جو در آتش سپود افروز  
 دور تراز مرتبه سردی  
 پیش تو چون خوشه سر افکند  
 پشت در ابار تو بشکسته است  
 طالع من از تو بد افتاده است  
 چون نکتم پیش تو پیلو پی

قطع

بود بزرگی ز عسیران  
 برورق فضل قلم رانده  
 دیده بکلیم و شریطیه باز  
 کرده زمره نقطه که انقلاب  
 کرده بفتوای مذاهب تمام  
 پر سخن دان فلک علم و فضل  
 هر پیر به پیوی بسبوط مهنش  
 مجموع عطار د شده مقبول اس  
 بر عمل و علم نهاده اس اسپس  
 مبنی و معرب بعلامت شناس  
 بعد و کولب بتساوی قیاس  
 وجه محلل ز حرام انخاس  
 کرده ز نص سخش اقتباس  
 کردم جبنکال غوده لباس



یافته با این همه پس کوشمال  
 دانش و نادانی اهل جهان  
 گاه سپاس از مبر لاسپس  
 آمده در دایره راستا بر اسپس  
**خطاب اسنان باز زمین و اشارت بکل وصفت روز**  
 بار و کمر کین جمن رنگرنگ  
 شد جو دم رو به قرقر برنگ  
 صبح بر آمد ز می مهر میت  
 دست کل همچو جوانان بد میت  
 گفت زمین را فلک ای شریک  
 خال تو آغشته بخون هلاک  
 کرده بخون دل کل چهره رنگ  
 ساخته او رنگ شمی رنگرنگ  
 کرده زبان از پر شوخی دراز  
 ساخته بر خنده بی برک و بیاز  
 جان زده از پرستی قبا  
 ساخت بر غنچه قوی نوا  
 شمع کل فروخته بر طرف باغ  
 نکس افروخته روش جان  
 شمع کل از بزم تو تا بر فروخت  
 بیل پر کشته جو پروانه سوخت  
 هر که کلی دید بد پیش جهان  
 برده او خار خند در زمان  
 کل که بود عالی در دانش  
 جامه صد پاره بود در تنش  
 ماه دو هفت شده بر جرج باغ  
 روز بر افروخت شمع و چراغ  
 رخ ز روی تو بصد کوزه آب  
 عدم یکینت اهل ثباب

ماه دو هفته

ماه دو هفت شده بر جرج باغ  
 روز بر افروخته شمع و چراغ  
 ماه دو هفته بدو هفت شده  
 ز آتش کل آسن نفست شده  
 مجلس مستان بطرب ساخته  
 میت شده طرح نو انداخته  
 لاف بزرگی زده بر تخت باغ  
 از ممر جاه گرفت دماغ  
 باز پر داخته تکم ز کام  
 غافل از اندیشه رنج ز کام  
 تازه و تر آمده بر روی کار  
 نیخه از آفت تنگی و خار  
 عرقه بخون کشته زبان سر به  
 برده بخنده ولی انزاد بر  
 کرد به بخنده به نغت ز خلق  
 کرده کھان خورده ز زیر لوق  
 سر سبک از باده کساری شده  
 غافل از اندیشه خاری شده  
 میت بالای پرت تنگ بید  
 فارغ از اندیشه پاک و پلید  
 سود تو از کیسه زرد در نظر  
 نیست بحر جامه پاره بهر  
 صدق ز را جگنی از خست  
 نیست کربان تو هرگز دست  
 پستی و مستور نهی نام خود  
 شاد شوی از بی پیغام خود  
 مست ز مستوری نمود و نیست  
 صحبت مستور تو مستور نیست  
 در کف من که جهان نسپد  
 جاه تو ای شوخ چه وزن آورد



سر بهو همچو ترازو سنی  
 توکل نور پسته باغ منی  
 کمرت از منزل مه برتزازت  
 در جهم جو که صبوحی دهد  
 چون کل رعنا ز دوروی کنی  
 رنگ غبار از دل خود دور کن  
 باش بجام من و با کام باش  
 نازه و بشکفت در ایام باش

تقطعه

بلبلی از شاخ کلی می سرود  
 در جهم از حال کل و عنایب  
 گفت کل از غلغله عنایب  
 شربت وصلی از کل حاصل  
 لیک دل سوخته عنایب  
**خطاب زمین با آسمان و اشارت بزمره و صفت شب**  
 جام شفق شب جو پر از باو شد  
 زمره بخنیاگری آماده شد

نغمه در بند

نغمه و بند با سنگ جنگ  
 از دم آن نغمه زمره نوا  
 نغمه با سنگ نوا ساز کرد  
 پیش فلک گفت که ای رشنه تا  
 چند فریب خود و مردم  
 ره چه زنی مرد سهر مندا  
 در پس پرده چه نیایی درنگ  
 نغمه سرا بر سر و آدی  
 مدم او باشی و او باش دوست  
 طبع تو بر کاو نماید ترا  
 سغله قوی بچه و بازو زنت  
 انگ بود در کفایت سپنگ دار  
 زخم زنی می سیسی بر قلوب  
 سنگ تو کو جگ بنزار و نیت  
 شب همه شب آب نداری آ

ساخته در صحبت شب نگی  
 کرد زمین هم عمل خود ادا  
 پرده نغمه زدن آغاز کرد  
 چند زنی نقش مخالف برآب  
 کیسه مردم کنی از زر تھی  
 پرده طنبور کیسے بند را  
 زلف ربای بی چه کشایی جو جنگ  
 دیر شدی که چه زود آید  
 کی شود او باش بدین دامن  
 بر فر خود تا نشاند ما  
 سر بفلک همچو ترازو زنت  
 همچو ترازو کنیش سپنگار  
 راه از ان نیست ترازو قلوب  
 با تو کسی پیش یاز و نرفت  
 از چه سبب آب نداری چشم



اصل تو بر بسنه در وصل خوش  
 تاشده راجع بسوی اصل خوش  
 راه زنی پیشه خود پیاخته  
 کم زنی اندیشه خود پیاخته  
 منفس با ده حشر شده  
 سدم و معشوقه دنیا شده  
 برده در پی پیشه نهاده جو  
 در پس هر برده شده خود داده  
 کشته میان همه کس رو شناس  
 در همه جا بوده روزی قیاس  
 سر جو ما فروخته بر لوح مهر  
 سوخته از شوق جراح سپهر  
 در پس هر برده او پیاخته  
 کار خود اما بنواپ خسته  
 منفس شاهر بازار سی  
 فادع از اندیشه خود دار سی  
 خود گینی ان کار که ناکرد  
 پیشه ناکرده رها کرد نیست

**قطعه**

بود یلی عودی ناساز کار  
 نغمه ناسازیش اوازه دار  
 زخمه جو بر تار بریشم زد  
 زخم شدی خاطر ازان خارخا  
 در بر اوازه آهنگ او  
 کوش گرفتند صغار و کبار  
 اهل سینه بر نکشاده دنان  
 زخم و پائش زدی اورا جو مار  
 اهل سینه ابجالس مدام  
 بود از و خاطر عالم فکار

گفت پیر

گفت عزیز ز عزیزان شهسار  
 در حق آن بی سزنی و تار  
 کاش نماندی و بماندی از تو  
 مجلسی از غم او یاد کار  
**خطاب آسمان باز زمین و اشارت بشکوفه و صفت روز**  
 تخته شاخ فلک جون  
 یازد کرد شکوفه تشار  
 پرده نیلوفریش رخ نهفت  
 در چمنش برک شکوفه شکفت  
 کرد سنور فلک از کار زار  
 کرد جو سنگام شکوفه بهار  
 گفت زمین را جو شکوفه شکفت  
 با تو ندانم که نهانی چه گفت  
 خویش ناکشته و خود پسند  
 تازده دست شاخ بلند  
 منتظر تو پیچیده سنت باب  
 آنچه نهاده بر رخ آفتاب  
 پیچ کشاده جو شکوفه زیشتم  
 پیچده خورشید نموده چشم  
 پیچ زور آوری آورده  
 دست بدعوی بدر آورده  
 پیشه از خیل ریاحین باغ  
 ساخته باز معنیه و باغ  
 سیم فشان صبا بهر دست  
 سیم مطلق درم شهرت  
 صحن چمن برورقی سیم تو  
 دفتر کل صفا تقویم تو  
 پیچره در باغ بلشاده  
 جلود کرد بازز نو داده



کج جمن رازی سیم وزر  
در جیه نقره آرام تست  
برده جوانانند بسبب  
مجلس از آب و سوار و خوش  
بزم ترا از قدح سیم جام  
صحن جمن راز تو آراسته  
بهر طرف برک و نوایخانه  
عشرت یکروزه نداده زود  
خانه عشرت ز برای بنید  
کنکده قلعه برون کرده  
کرد خود از شاخ شکوفه  
جانب ماساحت بر طرف  
غافل از خویش جوازاده  
انچه تو امر و زمانه ز بود  
خویش ناپس مکن ای پرکار

قفل تو با پینه کشای زور  
نقره بر آورده همه کام تست  
بیک صبا در قدمت نقره پیا  
باد صبا بر تو در زین جور  
جام تو در بزم جمن سیم جام  
صحبت آراسته پر اسنه  
ساخته کار تو و پروا خنده  
از پی فردا نشده پای بست  
ساخته چون قصه شکوفه سینه  
فکر ذخیره ز درون کرده  
ساخته قلعه قلعی حصار  
مجلسی آراسته از هر طرف  
رخت جو بر باد فنا داده  
بنفته دیگر بتو خواهم نمود  
قصه امر و زلف و اگذار

راز درون

راز درون تو جو کرده بید  
جامه تو شپشه و پروا خنده  
دیدم کز امر و ز منور کنی  
گر شوی از طلعت امر و ز غور  
حال تو آن روز جوان سیم دید  
کار تو امر و ز نگو سپا خنده  
دیدم بدید از خبر و سیم  
خلوت فردات شود غرق نور

**قطع**

تازه رخی در جمن نارنگی  
در غم آن شاخ شکوفه جود  
لقمش از میوه وصلت هوا  
تا نماند در پنج زمستان جمن  
خطاب زمین آسمان و اشارت با نقاب و صفت شب

رفت برون خسر و زین علم  
ریخت بدامن ملک چون روان  
ریخت می لعل ز فیر و زه جام  
دیدم جرخ از مهر گریه خون  
کی شده از کین تو بد نام مهر

شب که ازین طارم نیل خیم  
نیش شفق از رک یا قوت کان  
ساقی ایام در آن تنگ شام  
گشت جوشد مهر ز مجلس برون  
باز زمین گفت بجان سپهر



یک بود فکر بنکام کرد / کرمی سنگامه شود و در پیرد  
 ست بر تو پس قدر تو / حکم قضایا باشد تا شیر تو  
 گاه بخوان ریخته بر بیان / لازم و مکرر و تامل  
 سیضه شد از کنگلی خان تو / طمع زمان تو و بر بیان تو  
 ما و تو سپشتم ز یک باوه / مستی ما پست ز یکجام و دست  
 مست غموری تو و من مست / نیشم از مهر تو یکذره دور  
 هر دو جو از یکد و کاریم ما / دور ز رسم سوخند ازیم تا  
 روی تو از دوری من شد / بی تو جهان بر دل من شد  
 چون سر باشد ز یکی با ده کرم / بس زجه ازرم ندریم و شرم  
 گویم اگر چند که لغزش بد است / رانو خود از دو پست شفتین است  
 سرخ کنی روی خفا بیوی من / ز رو کنی جهره بر روی من  
 بیده بر روی خود آری و / از ره ازرم بر آری و  
 بکلی از بخردی بند من / دور کنی مهر ز سپوشد من  
 هر چه بر بندی از اسیب ما / راحت تو چیست ز تعذیب ما  
 چیست ترا با من و کلار من / چیست بکفر من و زنا من

چشم و چراغ همه عالم تویی / کیر که مقصود ز آدم تویی  
 نیست بغیر از تو کرم و جان / ز یوز رخسار عروس حجابان  
 بنده خال در تو گشت مظهر / زیرت بین علت بندگی  
 کرم ز رایت شده بنکام است / در بود هر از کرمت جا میست  
 قرن زمان ترا شده صاحب قران / کشته در اقصای جهان قران  
 خرد و اقلیم جبارم هر نیز / زیرت بین علت همه شیخ  
 بر همه در دین شامی تراست / نه که سر بر همه و ماسی تراست  
 بنده هم از شاه بود تاج و / شاه نعم از بنده ندارد مگر  
 جانب درویش معظم گشت / تاج سپهر شاه که عالم گشت  
 جانب درویش رود گاه پیر / مهر که شد عیسی این گفته پیر  
 گشت ز مهر همه سایه نشین / مهر که چون سایه فند بر زمین  
 زود کند مهر نوید انزاع / با همه بایت نظر اجتماع  
 تاب خور دنام من از نام تو / جیت ندانم که در ایام تو  
 کیر که ذرات سواد است / نیره جرا کار من از کار تو  
 مرز و میان آری بی پسته / پیده از کد پسته

نیز بود



صبح دوم کز فلک آبدون رایت سلطان جیش شد کنون  
 خسته و انجم علم ز رخسار کرد ز دریای فلک اشکار  
 گفت فلک کی ز می از تاب بند زنی بر رخ خود آید من  
 پیشه همیشه تنگ آبی کن بی خودی از تنگ حسابی  
 آنک جنون را بهوای تو خاست کده وز خیر برای تو خاست  
 بر سر آبی نوبسان جاب نیست ثبات نوازان در حساب  
 در قدم پر و سوسمی بنده زنده بدوی نه خود زنده  
 نشو نو سر جند مفرح نمود در عمر ز هر جو نریاک بود  
 تا که تو در عقل تنگ مانده بر دل ایام تنگ مانده  
 در دم تو میل روان پروراست صحبت تو صحبت جان پروراست  
 جوش و خروش نور پست بیخبری تو ز پستی نشت  
 پست جو پستی و تندی ترا نیست از ان میل بلندی ترا  
 کار تو بر دیده نشانان غبار از تو نیاید بجز ز این کار  
 به نشد از وصل تو در دکه کم نشد از راه تو کرد که  
 در ته دامان تو آلوده است خوانیم آلوده تو پدید است

کیسه بمر تو نذود که شمع دل از تو نفوذ که  
 مهر روند پست بسی دل پیل زود در خانه بر ارد بکل  
 مهر تو در عین زوال آمده گو لب بخت تو و بال آمده  
 رفعت بسی در سر این کنت و کوه مهر صفت بیده در خود فرو  
 به که بسوزی دل یار ایدر د تا نشود جهره تا نیز زود  
 آنکه درین دایره محرم نشد بنقص عیسی مریم نشد  
 گفته از تاب تو م فرود در دمن از دور تو دار و کرد  
 با من ازین پسان سخن کینه دوز ترک کنی ورنه بکلی بسوز

قطعه

با یکی از کرم روان سلوک که نظرش غار شدی کل باغ  
 گفت بدان خضر مسیحا نفس شیره دلی از سر عجب و دماغ  
 مهر ما و روز و کوه جو شمع مغز پرت را جو پیر شمع داغ  
 خاطر نورانی او شیره شد گفت جوایتش ز روی فراغ  
 روشنیش پیش فرودش شیر کی را که تو یابش جو داغ  
**خطاب آسمان با زمین و اشارت بآب و صدف درون**

کنم

صبح دوم



فنج زهرام نخوریز نیز  
 کفت زمین با فلک نیز  
 کز پی خونریز سر آورده تیغ  
 دور و ستم پیشه خود پیاخته  
 نیخ جفا آخته بر خون خلق  
 در نظر آورده چپا بتمه  
 بر سپه عمر کمین ساخته  
 خفته ز دوران تو در روزگار  
 اختر نختی که قرین تو شد  
 لاله دل سوخته با داغ تست  
 طبع تو در خوردن خون ستم  
 روح ترا منزل علوی حنیض  
 طبع کثیف ز لطافت بر  
 ضد من کرم سری میسکنی  
 حل نلویی بیدی کرده  
 نیره رخ بند و شب از سینه  
 نیز جو بهرام با نلیب زرد  
 ریخته خون سر طوفانی در رخ  
 کار ظالمی نه بخود پیاخته  
 اسب جفا تاخته در خون خلق  
 داده به بیداد جواب همه  
 صید کرم نفس انداخته  
 غرقه بخون می کنهان لاله وار  
 کشته شمشیر کمین تو شد  
 پاره کرد میان کل از باغ تست  
 رجبت سیر تو جو طبع ستم  
 حص نواز شربت طبع رض  
 لطف ترا عنف زبان در می  
 طبع تو خشکست و نری میسکنی  
 نریبیت همچو خودی کرده

حکم روا عالم فرمان روا  
 پاک شده نه جو تو الوده جاه  
 حکم روایی لکن اما چه سود  
 آب رخ تو بر من آب جوت  
 چشمه خضای مرا چشمه صحر  
 کشته با زبجه جو بازیجه ساز  
 دامن از الوده کیم کشتی پاک  
 با تو جلویم ز روان پرور  
 بامنت اندیشه در هم شد  
 نیست روان حکم تو در هیچ جا  
 چشمه سیراب من از پیشگاه  
 نیست بفرمان تو هر چه بود  
 تاب رخ من سبب آب است  
 شیشه بر چشمه من چهره صحر  
 در جمن سپه و سهی جو ب باز  
 فارغ از اندیشه هر آب و خال  
 نیست مرا کار جو تو سر سر  
 قصه آبیت بر آتش زدن

قطع

بود یکی تشنه که در بادیه  
 یافت پس آبی و از آن نیز شد  
 پای ز اندازه جو بیرون نهد  
 مرد زنی آبی و آبی نیافت  
**خطاب زمین آسمان و اشعارت بر رخ و صفت شب**  
 شب که گرفت اختر بهرام تا  
 کشت بخون دامن کردون خضای

چون توام نمان



از نظرات برده ما خون دل  
 سیر تو آغشته بهم خون و کل  
 کار تو چون کز دم بی چشم و  
 نیش بر جا شده برده فرو  
 اوج گرفت سحلی کار تو  
 کار تو بگذشته ز اطوار تو  
 رایت اقبال تو بالای مهر  
 خار جفا های تو در پای مهر  
 طالع اجح ز تو آشفت حال  
 مانده ز سیر تو اسیر و بال  
 رای تو رامیل بازار ما  
 سرد ز تو کر می بازار ما  
 خاتم فیروزه نکین کرده  
 حکم تو بر روی زمین کرده  
 حکم تو بر روی زمین جار است  
 نیچ ترازان سپر خون خوار

تطی

بود یکی ظالم بهرام ختم  
 ریزش خون بود همیشه فتنش  
 داشت تب و لرز ز اسیب جو  
 برین او خلعت و پیر اسنش  
 او بهمین مرد می گفت عقل  
 شرم نیاید ز چنین مردنش  
**خطاب آسمان با زمین و اشارت بباد و صفت روز**  
 باد سحر کز جنم آسمان  
 داده کل سرخ فلک را روان  
 از دم باد سحری در نیت  
 بخت خورشید جو کل بر شکفت

گفت فلک

گفت فلک بار و کبر با من  
 کی شده بر باد ترا عقل و دین  
 از عمر باد سبک سپر شده  
 ز آنچه که سم بود سبک شده  
 طبع تو بادی و من اسنهاد  
 طینت آسن سخت ندوم باد  
 از دم افسرده باد در دم  
 لمی خور و آینه پولاد دم  
 بیده دم دادن من نیست خوب  
 آسن سپرد از کرم خود مگوب  
 تا بکلی از کرد عین و بسیار  
 بردلم از راه تو باشد غبار  
 خسته ز می آسن تو مانده ام  
 مهر تو چون باد ز دل رانده ام  
 خاطر م القصه مشوش است  
 درد دل بی آب من آتش است  
 شخص من ای نیز و تند تاب  
 زاب جیا غرقه سپسپیل در آ  
 کل که بکلزار تو باشد درون  
 از دمت الوده کیر بیان خون  
 شمع ز دست تو جان آمده  
 سپر و زکشتن بغمان آمده  
 بین ز دم سپرد تو بر روی  
 جاک ز تو دامن خونین کل  
 آب ز جور تو سر خود گرفت  
 دیده بد آسنک تو زان بد رفت  
 هر نفسی کز تو درین کوکد  
 آمد ازین سپو و ازان سوکد  
 قول تو کز فعل ندارد گذر  
 کی کند اندر دل پالم اثر



در جمن من که گلش اخترست  
 روضه من که توندارد غبار  
 روضه پرورد جمن بی صفا  
 برک ریاضی که تو انگیخت  
 صدر ترا مثل این قدرست  
 سرهوا که بری ای بیخود  
 باد سرت از چه قداید است  
 تن بزین و مرزه در این کن  
 قدر خود ای سر و پامان

قطعه

داشت سلی شخصی و کتی تمام  
 آسواز و نلذر دو همچو باد  
 شیرا که افتد بشکارتش بدست  
 گفت یکی مرد که در بادیه  
 بنه از آسوی نبود در خواص  
 کز پیک من باد که روی برد  
 سمنفیس جرخ بگردون برد  
 بیخبر از عهد کوشش برورد  
 باد که پوره بدو سپرد  
 پیک اگر از باد سبک بگذرد

مثنوی

خطاب زمین با آسمان و اشارت بمثنوی و صنعت شب

مثنوی شب جو بسوداگری کرد بهماخت نیلوفری  
 از غم خورشید شب از سوز خود کرد سپه شربی روز خود  
 کفت زمین با فلک مشرب کی ز سعادت شده از خود بر  
 بیده مغرور سعادت شد ریم ترا بیده عادت شده  
 نور سعادت ز برای نصیبت دود دل شب ز قفای تو  
 اختر سعد تو بر اراجع است خشن و اسپد ترا مانع است  
 بخت بلندت که بلند اختر است از نظر اهل درون انور است  
 ماه که کار تو از وساختت کار خود از مهر نگو ساختت  
 نور سعادت ز جبین من است وام سعادت ز تکیه من است  
 کوکب دری و از ازال ساخته ایزد سعادت بدلا  
 آنک از خوش نگری کار خود ساخته است از دگری کار خود  
 خج ز از کیسه مردم مکن سیم وزر خود بغلط کم مکن  
 از درم شب رو خود دم زن ناپیره بر نقد کسی کم مزن  
 بگذر از اندیشه سودای تمام کار خود از مهر جوهر کن تمام



بر طرف تخت بزرگی مرو  
 یوسف خود شورده کردی مرو  
 پیرین خوبی یوسف پیش  
 کرک مشو خون ز بوی موس  
 نعمت اوج تو حنیض است  
 عکس سلوک تو تعین است  
 بر درباری که دوستی نیست  
 دوستی و دشمنی تو یک است  
 بی اثر طبع تو تاثیر تو  
 در ع تقدیر چه تدبیر تو  
 گو کلبه گو کلب اظهار من  
 خوبتر از کار تو در کار من  
 طبع حدود و جهت سیر تو  
 بی اثر من بری از خیر تو  
 بادیه بی باد و ایداد  
 پرهنری نیست بیادی و  
 بی نظر علوی و سفلی مگر  
 سفلی و علویست یکی در نظر  
 من نظر از منزل دل باقیم  
 نه جو تو از نقش جگر باقیم  
 در نظر من نظر آدمیست  
 چون نظر راه تو کی در کجاست  
 من که علم بر سر کرده ام  
 سهل مپندار به بین چون دم

**قطع**

خواست فقیری که بشه را ده  
 عاشقی از بهر دل آسبان کند  
 شاه شد از قصه او با خبر  
 خواست که قصه سر او زان کند

باز تو

باز خود گنت که غایب گشت  
 پست بسی سهل که سلطان کند  
 دختر خود داد زودی بدو  
 سر که جان مرد بود آن کند  
 گفت بدرویش کی کی فقیر  
 برج ازین قصه فراوان کند  
 داد بدان مرد جوان کدا  
 کین سخنان مرد سخن دان کند  
 کار نه این کند کردان کند  
 سر چه کند سمعت مردان کند

**خطاب آسمان از زمین و اشارت باتش و صفت روز**

روز در کاش کینے فروز  
 سرخ بر باد برخ زرد روز  
 شعله بر افروخت جو سمع سپر  
 بشت جهان گرم شد از تاب  
 آتش خورشید جوشد شعاع زان  
 گرم شد از تاب فلک در سخن  
 گفت زمین را که مر و گرم باز  
 گرم مکن اسب سخن را متاز  
 نیز مشو گرم و مانع مکن  
 جنس ردنا سره مانع مکن  
 آتش نه پیمه فروزان دگر  
 در دل آتش زده من کند  
 آتش من زمین و مشو آتش  
 بیش جو آتش نما سپر گشت  
 نیستی آتش مکن آنگ نیز  
 خاک رسی آب رخ خود در نیز  
 از غم ز خویش ز بان کرد کن  
 دامن ازین شعله روان کرد کن



کرم مشوقا تش من نیرت  
 نیزی و نندی تو از حامیت  
 کرد کزری ورنه ازین کنت و کو  
 کرد تو بر افلاک براری علم  
 جاه من از آتش اندیشه بش  
 دود تو از دامن این قطره  
 سوز نیست از جگر جان جان  
 نیست تزییح نکو آتش  
 سوز در روی تو دمیاز تو  
 در دلت آتش که خوش افتاده  
 حد تو نبود بر من سر کش  
 من فلکم قبله کون و مکان  
 آنچه و امید به امروز و پست  
 بشت همه کرم مهر منیت  
 کرم مهر من اگر پستی

آتش خاکستر من سر نیست  
 خامی تو موجب بدنامیت  
 جوب خوری دود بر ایدازو  
 چون من و جانم نشوی مخرم  
 سورشش اس شعله زمره پیش  
 قصر تو ز اندیشه بد در قصور  
 ناله آتش نبود سوز ناک  
 ور بود از سپوز تو کولت  
 کی شود اگر کم شود او از تو  
 از تو پریشان منش افتاده  
 در همه جا خا ر شوی کر کش  
 کرم ببقده است دل انس و جان  
 نیست بدست مهر که که است  
 مهر من آب رخ جهر منیت  
 در خور کبر و کور نیستی

با جونی

با جونی نیز با یکن  
 آتش اگر جند که کرمیت و نیز  
 کرم دران پیش و جوالی کن  
 نیست همه آتش من کرم خیز

تقط

کرم روی با نفس آتشین  
 نیست معان آن که جومن روز  
 ساخت نوایی که جان سار  
 بابت آتشکده دمیازیت  
 بسوختن از سوز دم از غنونا  
 بی نفس کرم خوش او از  
 آتش کل تا نفر و زو جریغ  
 غنچه شورید دهن با زیت  
 در دل افسرده جوسوز راز  
 هر شکلی حامله راز نیست

خطاب زمین آسمان و اشارت به محل و صفت شب

شب که در جل روی نمود از سحر  
 خسر و شب سخت نشانی نهاد  
 در دل آن خیره شب نیره بوم  
 پیکر ارواح نمود از نجوم  
 رایت انجم جو علم بر فراخت  
 گفت زمین با فلک ای نیره روز  
 خیره کی از حد گذرانید  
 بدجه که از بد گذرانید

روی بدیوار غم آورد  
 بخت جعبان رو بسیاسی نهاد  
 پیکر ارواح نمود از نجوم  
 داغ دل جرم زمین تازه پنا  
 نیره ز طعنت دل انجم فروز  
 بدجه که از بد گذرانید



نیره درون نشسته و خشک  
 پردی ار اندازه برون می بر  
 دست بدان جفا میرسد  
 جندگنی دست تغلب دراز  
 دعوی بزکیری نوشیر است  
 منصب نواز همه بالا تراست  
 دعوی بالایی نویسی است  
 فیض نسیم جمن تو دمه است  
 سر که باقبال نو با بخت شد  
 دردی جامت ره پستان زده  
 قلعه دوران نورفته ز دست  
 تاج ورت حکم بر پایان نبرد  
 فرمن عالم ز تو بر باد رفت  
 بر در و بام تو چه از جامت  
 بام ترا پاس زحل در خور است

نیره کی از اهل صفایست نغز  
 پرده راز خود و ما میدرسد  
 سنگ جفا بر دل ما میرسد  
 ناز کنی پیشه بر اهل نیاز  
 شیر ترا مته بر کیری است  
 عین تو از جمله مهیا تراست  
 پستی از لاف ز بود پستی  
 زحمت بیداد تو بیش از همه است  
 دیر نشد تا که سپه بخت شد  
 دم ز تو بر زهره شبستان زده  
 خانه و سقان ز جفای تو پست  
 هیچ نزن از خنجر تو جان نبرد  
 کیست که از بند تو آزاد رفت  
 قصر ترا در دگر از بام نیست  
 قصر و الطف از ل بر خور است

خازن این

خازن این روضه که روضه است  
 قلب نجوم تو که با تو خوش است  
 در که از و بهره نیندکس  
 سخن نزن آن که دل و جان است  
 خون ز شب روی تو کشت  
 بسنه او به ز شاد و نه است

**قطع**

و که چه خوش گفت ز روی کشاد  
 کز فلک آسایش و غمخوار کی  
 کسب کشاد ره این بادیه  
**خطاب آسمان با زمین و اشارت خاک و صفت روز**

شد جو خفا این زین کار  
 از غم غم خورشید شب نیره رای  
 جرخ دگر عریده آغاز کرد  
 گفت که ای خانه پر کرد و خاک  
 کرد و هلاک تو بگردون شد  
 دیده می آب نواز خیره کس  
 دیده شدت نیره ازین رهگذار

خاک شب انلیخ زهره سوغبار  
 در دل خاک سپه افکند جای  
 باز ز سر کین زمین باز کرد  
 خاک تو آلوده بزهره هلاک  
 طبع تو از کرد دگر کون شده  
 کرده بیدار ز همه رو نیره کس  
 نیره شود خانه ز راه غبار



چون کف خالی که بود در خاک  
 طبع کثیف بکثافت سم  
 ابر تو لی شپشه باقبال پاک  
 تو بکثافت شده مشهور من  
 لیک ترا طبع خرف چون خرف  
 سره جشمی تو بصورت اگر  
 کریمه جشمی برخ روزگار  
 پست سبک روحی من در میان  
 آنک جهان از سره الطاف ست  
 حد خود ای خاک نشین می  
 سوی نواز من همه اید نثار  
 در ره دانشن انکو کس است  
 حامی شود روی دن آمده  
 جوهر تو چون عرض جوهر  
 از جهت دانه بدام آمده

شخص نو در این بنه سوناک  
 از چید لطف و لطافت بدر  
 جمله الایش دامن خاک  
 منظر الطاف بوجه پس  
 ساخته از غایت پری کثیف  
 کز تو غبار پست و اد نظر  
 کز تو بود جسم جف از غبار  
 چون تو نیم بردل مردم کران  
 جسم ترا در دو مراحف ست  
 جاه خود از منصب خود کن قیا  
 در دل من از تو نشین غبار  
 کل اناء پتر شرح پس است  
 روح کثیف تو بدن آمده  
 بر طافت از عرض جوهر  
 دام ره دانه بدام آمده

آدم

آدم خالیت اسیر خطره  
 راه سبک طبع کران کی رود  
 ماند آب و علفی در دیار  
 تزلزل تعلق بر دست سوی دست  
 رفتن این روضه نه نمی باکی است  
 بار کز داشت درین ره خطره  
 دام تو دعوی بکلام تو بس  
 مریع می خرمن دوران تو  
 کی نو جو من فارغ عالم شو  
 من نظر از اهل نظر برده ام  
 گفته از غایت بی نخسری  
 خاکم و در خاک من آزار نه  
 خاک چه باشد که شود چون فلک  
 اختراقبال رسولان تمام  
 خلوت من خالی از آسب خاک

تا تو بیستی با مانت کمر  
 راه تو در برده جان که رو  
 در ره دین آب و علف رجه  
 بار کران می بند کوی دست  
 بلک سبک دستی و جلالیت  
 هر که سبک مایه ترا سوده تر  
 طبع کران جان تو دام تو بس  
 در غم این دانه نادان تو  
 یاز چه روح مرم و مدم سو  
 نه جو تو در خاک برده ام  
 در حق خویش حق من از روی  
 خاک من از خون تو بسیار به  
 پست فلک قصر رفیع ملک  
 ساخته در خلوت پاک مقام  
 منزل من منزل ارواح پاک



کرد نو از دامن دور تر  
 قصر من از قصر تو معمور تر  
 زینت معموره علم منم  
 دور غبار است از دامنم

**تقطیع**

خال نشینی که بر اوج فلک  
 پایه او را ره رفتار بود  
 بر سر خاکی بفرغ تمام  
 کار بجای شده بود در کار بود  
 دامن از آلوده کی آن غبار  
 داشت گران یک سبیلار بود  
 همچو گل تازه درین مشت خاک  
 خنده ز نمان بر ز بر خار بود  
 داشت غباری بدل از دهر لید  
 همچو سحر مطلع انوار بود  
 پاهای از ره دین پاره و ن  
 هر که بدین پایه سپزاوار بود

**خطاب زمین با آسمان و اشارت بنفک ثبات و صفت شب**

شب که شد این طارم نیلی حصار  
 پر صور از خانه صورت نکار  
 صورت صنع از قلم نقش بند  
 بست روان صورت مطبوع جند  
 نقش کواکب ز سپهر رنگون  
 کرده سر از غرقه جو دوران بر  
 سرجه بختان داشت فلک در ورق  
 پیش شب آورد روان بر طبق  
 بر ورق صورت انجم مثال  
 بست فلک صورت دعوی خیال

گفت فلک را

گفت فلک را از نقوش و صور  
 خانه بر آرا پسند کیرای پیر  
 نقش تو تا دور زد دعوی بود  
 صورت تو صورت و معنی بود  
 کار اگر از نقش و نگار پیش  
 کار من از جمله کار است پیش  
 نقش نثر صورت کاشن نگار  
 صورت دیوار شنا شد بهار  
 صورت پیشری تو دار وجود  
 یک جو بر فین بود از روی بود  
 صورت تجیر بود کاپه را  
 یک بسی کم نکتد تاسه را  
 بیات صورت که مانوی  
 نیست جواشکال صور معنوی  
 صورت جسم تو بود ناروان  
 هیچ زمینت نباشد نشان  
 نیست از صورت بیجان گذر  
 غافل از معنی صورت مگر  
 همچو منانی ز می جصل مست  
 کشته از جصل نو صورت پرست  
 صورت چینی بت چینیست لیک  
 چون بت چینی نبود سبک  
 صورت دیوار نماید جنگ  
 لیک از جنگ نیاید جنگ  
 نقش صنم شد به پرستش جولا  
 اگر از اصنام نشد سپهرات  
 کرجه تو احوام هر م پسته  
 از چه جهت سپوی صنم چسته  
 نقش وصال تو خیال آمده  
 فکر تو پیوسته محال آمده



ای که کنی نقش خیالی سوس  
 نیست ازین نقش نکارت بدت  
 نقش نکاری که تو داری سوا  
 دانه نقش آوردت سوی ام  
 کردنی از جصل برین نقش دل  
 صورت دیوار نماینده است  
 صورت جانست معنی نام  
 بتکه از رومانی گذار  
 نقش و نکاری که ترا بوده است  
 در گذر از صورت این گفته پیر

قطع

بود معنی پنهان بتجان  
 دید در آن بتکه آن حسنه را  
 گفت درین بتکه ای دردمند  
 صورت یهودی جبهندی نقش  
 کرد بر مرد عسری کذر  
 قید صلیبیت و نمازش بر  
 زنده ولی از دل خود مرده تر  
 رو که بود از تو بر نیل خیر

خوش نماید

خوش نماید بر زنده دلان  
**خطاب آسمان باز زمین و آسمان**  
 صبح که از پیاده ولی افتاب  
 چشمه خورشید باب روان  
 لوحه این تخت سیاه کرد  
 ز مزم من چشمه آب بقیات  
 شد از ملک ساده ولی در صفا  
 اطلس فیروزه قبای من است  
 قصر من از نقش ریای عالی  
 راه که دورت بنود سوی من  
 ای که وقوف بود از من طلب  
 لوح من از پیاده دلیانی نقش  
 لوح و قلم حلقه بلوش مند  
 سبب من داد مردم نشان  
 منصب اورنگ من از پیشگاه  
 مرده و زنده بیکی خواب در  
 شپست نقوش فلکی را در اب  
 کرد فرو شپست ز روی جهان  
 حل طلا در قرح لا جور در  
 ز مزم من چشمه آب بقیات  
 کرد برون نیغ زبان از غلاف  
 پرنواز اندیش سرای من است  
 آنچه در و سپل در حالی است  
 قبله اقبال بود کوی من  
 کشف حقایق ز دل من طلب  
 حلقه من لوح و قلم را بلوش  
 خیل ملک نیز نقوش مند  
 خامه که زنده بگرد جهان  
 سپر گذرانیده زا ورنک ماه



پرده مقصود تن زینکار  
 سقف قصورم فلک لامکان  
 حال زمین در مس نقره کر  
 اطلس ماوی من اندر قیاس  
 گفته اگر چه بود اطلس  
 نیجه اطلس والاسپ من  
 خلعت دیای توزیبای تست  
 از سم سپور و شده ام چون اغ  
 سیر من از سپر سم پیشتر  
 کلشتم از سپر و سپی مانده است  
 فرد گنم در سمه اوقات سپر  
 بر در و با هم فرد خورد بین  
 خلوت من چون زینبار است  
 پاخته از نور و اگر دکار  
 در نظر من که منم آسمان

پرده در ماکه آب دار  
 سطح بود سقف زمین وزمان  
 زوشده سپاک قضا نقره بر  
 نیست زمین بمجولباس پلاس  
 لیک به پاتا به نیسازد کسی  
 هست با اندازه بالای من  
 زان تو سم در خور بالای تست  
 دارم از اندیشه ظلمت فراغ  
 لیک گنم سیر بلوغ دکر  
 خلوتم از غیرت پی مانده است  
 فارغم از نقش خیالات غیر  
 هست لیک پیاده ولی زینبار  
 نیست زمین را بر من سپر نور  
 چیست زمین خالی و شتی بخار  
 نقطه نو نیست زمین بر کران

گرف من از

حرف من از نقطه ندارد جوف نقطه همان به بنود پیش حرف

**قطع**

پیاده ولی بود در اقصای  
 خواست یکی تا مگر آن ساده لوح  
 گفت بد و ساده دل از ساده  
 ساده جو ماکر دل نبود گنم  
 فارغ از اندیشه اشکال کید  
 کردش از ساده کی خویش کید  
 ای دل عشق بدام تو صید  
 باشو مشغول و تو با عمر وزید

**خطاب زمین با آسمان و اشارت بآینه و صفت شب**

پرده جو برداشت شب از روی کار  
 شاد به شب آینه قرص ماه  
 جبهش آینه مدیاپ  
 دید در آینه زمین سوی خود  
 گفت در آینه صافم نگر  
 از نفس خویش در آینه ام  
 دیده ز مر نقش بر دایتم  
 صورت دیگر ز چه ار د است  
 شد رخ آینه خورشید تار  
 ساخت پی جلوه گری دستگاه  
 داد بخاک پتر کردون جلا  
 کرد سوی سرخ برین روی خود  
 صاف دل کاه مصانم  
 سمفیس محرم دیرینه ام  
 صورت خود نقش نظر ساختم  
 هر که جو من صورت خود نقش



نقش در آینه صورت مبین  
 نقش خیالات توای نقش بند  
 صورت نقشی که تو در خیال  
 جنت من در تبه حوریافت  
 خاک شد آینه جود و جود  
 کرد جو نور حدیث ظهور  
 رنگ غبار تو ز من پاک شد  
 چون ز غبار آینه افتد خاک  
 قیمت دل قندم گشت خاص  
 آینه صورت عکس تو م  
 صورت من نقش مثال تو شد  
 بیده تا جند نفس بر کشتی  
 ما و ترا که چه ز یکدوست رو  
 روی نور و یست پس و پیش  
 روی نور و یست ز من سحر ماه  
 صورت آینه معنی کزین  
 هست در آینه پولاد بند  
 هست در آینه من آن مثال  
 آینه من نظر نور یافت  
 مظهر انوار از خاک بود  
 یافت در آینه من جلوه نور  
 روشنی آینه از خاک شد  
 خاک غبارش کند از جهر پاک  
 هست فزون ز اطلس تو در خواص  
 نند مرو باعث مکس تو م  
 آینه صورت حال تو شد  
 پیش من آن به که تو دم در کشتی  
 نازکی هست درین کون و کو  
 روی من آینه ولی خویش  
 در تو که آبی رسید از سپینه آه

بند در آینه

نیک در آینه من کن نظر  
 آینه مرا از اصل منم  
 آینه خلق جبهان اوم است  
 مرا اثری که تو و سپهر تو خواست  
 آنچه که آن میخیزد از تو ظهور  
 شاید تا تیره تو از خیر و شر  
 بود فزون از تو جود در آن من  
 سینه من حال نبی و ولیست  
 که بشکافی صدق سینه ام  
 انگ جدا ساخت تقی از شفق  
 آینه من که نظر نگاه او است  
 آینه معنی آگاه او است  
 تاکه در آینه بود جلوه کرد  
 و اسیطه اصلی و نسلی منم  
 آینه او منم این عالم است  
 نقش در آینه من نسبت را است  
 نیست بود ذات تو از ان شعور  
 هست در آینه من جلوه کرد  
 شد بدف شپت بلا خال من  
 آینه طبعم از ان منخلیست  
 صاف کنی دل ز غم کینه ام  
 کرد در آینه من عا شفق  
 آینه معنی آگاه او است

قطعه

نقش نگاران خطا و ختن  
 از جهت کار شمار ی خویش  
 اهل قلم با قلم مشک بار  
 جنگ کمان بر سپهر کاری شدند  
 در پس پرده بشمار ی شدند  
 بر طرف نقش و نگار ی شدند



صیقلیان ختن آینه وار	صیقلی آینه اداری شدند
پرده دعوی جوهرت ازین	پرده لیان پرده سپاری شدند
در نظر جلو آن آینه	محو جان باغ و هکاری شدند
بر رخ آینه آن صیقلی	آن همه اشکال عماری شدند

**خطاب زمین با آسمان و اشارت بصورت**

گفت زمین را منما جاه خویش	کم مکن ازین خردی راه خویش
روکش و خود درای و خود ارباب	چون ملس زر و خود ارباب
پرده کل بر من از بهر قوت	دام تند بهر مای پس غلبوت
اول ازین معنی صورت نما	کز ره معنیست بصورت جدا
معنی صورت که ادا میکنم	نیک نظر کن ز لجا میکنم
صورت حال تو که حال خویش است	قرعه معنیست که فال خویش است
فال حقایق همه معنی او است	سر دقایق همه دعوی او است
معنی تقویم ازین صورت است	اچین تقویم همین صورت است
حسن صورت راست جدا عدل	راه رومند است اهل حال
دعوی صورت نبود معنوی	معنی صورت طلب از ره روی

الذم

انگ دم از صورت دعوی زند	سپید دعوی جب معنی زند
معنی صورت نبود جز محال	سهل نبود فکر خیال محال
پیش کسی کو بود اهل تیز	قلب سزایست نه قالب تیز
مقصود اگر پس نظر باز است	پیش نظر باز نظر باز است
زان خط و خالی که تویی نشان	نام کند نقص هر عاقلش
ور بود از جبه و بیگل مراد	تعبک اجسامم آور بیا د
کز تصویرت همه انسان شدند	پس بجادات چه یکسان شدند
صورت اگر معنی او پان نیست	در حرم اهل درون خالت
محرّم این رازت در کسی	در پی آواز نشد هر کیس

**قطع**

بود یکی مجلس پاوسه	کشته در آن دایره عربان
رفت بد لای بازار و	بود در آن کوجه بسیاران
ساخته از طاعت مردم باس	کرده بدان کار خود اسان
مردم کردی بلباس دگر	خویش نیای بریاران
گفت بد و اهل دلی دیده است	خوش نما سجو تو دوران



**خطاب زمین با پیمان**

کوشش زمین پریشد ازین کنت  
 کرد پسوی فلک از مهر و  
 کنت مرا با تو سر دوستیت  
 مهر ترا هم نظر دوستیت  
 بر کشادی که بغیب اندر است  
 بر در اوروک کشادان در است  
 فال نکو گیر که آن سودت  
 نیست زیان تو که بهبودت  
 نیست کنت پهلو فریه نزار  
 سپت تزاری تو فریه و قار  
 هست ز ما قرعه خوش انداختن  
 ست از کار همه ساختن  
 پرده انصاف جو یاری ده است  
 پرده کج کر تزی آن است  
 پرده جو در سپار نو اما زیادت  
 پرده زانک نو اما زیادت  
 خوش طرف گلشن از دی هشت  
 دوز جیان را چه خبر از هشت  
 کوشش از مانع بقا خوشتر است  
 عرصه خضای زمین ز تو است  
 خاک در خاصیت مشک و عود  
 عود هم از غالیه من بسود  
 در جمنم بهید کلب و نذر و  
 سایه نشین در قدم بید و  
 دامن پاک من از آسودگی  
 پاک خدا ساخته ز آلودگی  
 آمده بد عکس شوای سبز کاخ  
 نعمت و ناز من از و دل فرسخ  
 نعمت و ناز من از و دل فرسخ

آرزوی

آرزوی ماسی و تدبیر مرغ  
 سپه پیمان تا شیر مرغ  
 پساکن من هست بمعنی پسند  
 از جو تو ی پساکن تو نفس چند  
 بخت بلند تو ز من گشت خورد  
 منصب اعلا ی ترا باد برد  
 راستی قناد برون شاخ  
 ناز و نم مانع و باشد فرسخ  
 در دل این کج که زنی بخت  
 یک نظر کن که طلسم از دست  
 ره که بود بر ز بر نیستند  
 سود رونده است در آن پیشه  
 کرد می بازار تو از سپودت  
 بود تو سرمایه بهبودت  
 جنس نومر چند رواست بود  
 قلب جو زرهای نو است بود  
 عمر که نقدیست عزیز الوجو  
 دور تو انراست زیان نیست  
 مر که سپارد بسو نقد عزیزند  
 خوار شود در بر اهل تمیز  
 حرص تو با این همه پیشگاه  
 جانب کج چپته نذار و نگاه  
 من که ندارم در می ای چه  
 کد بسیار ندب من کج ز  
 گاه ادا چون طلبندانم  
 باز سپارم بقزونی نه کم  
 چون تو بد زمین و برون نیم  
 چون تو رباینده و و درون نیم  
 پشت من از بار امانت مست  
 در دل من کج خسرو من مست



نیست نرا بوی گل مرصداع با منت از بهر چه باشد نزع

**تعلی**

گفت فرد مندر کار خویش	تا نخوری منط دینار با
کریمه بیکار بود کار تو	ربخه مکن خاطر و در کار با
یار جو اندر طلب وصل	مخت اغیار مکش یار باش
ریخ کسی نیست جو ضایع مرغ	ربخبری میسر و مشیار باش
رحمت حق چه همه میکند	منتظر رحمت جبار باش

**خطاب آسمان با زمین**

جون ز زمین این سخنان	برخ بر اشفت و در آن حال
کی ز می از قید علاقه مگو	بگذر ازین قصه زیاده مگو
جذبیه بود و سخن را ندان	این همه افسانه ز خود خواند
عیب و نه از من و خود پستان	جانب من قرعه بدانداختن
فصل بشارت و تو دیوانه وار	رفته از کار و نیل بکار
دیو نیم دیو چه خولای از ما	بر سر آتش چه نشانی از ما
من جو تو در عقل ندارم گزند	دیو تو ی من شده ام دیو بند

دیو و دیوانی

دیو و دد از خلق خوشم برند	قبله و اسپاخته در سر گزند
ایزدوم از لطف سوا فرید	کج مکن اندیشه خدا فرید
قامت من کج اگر اصل خواست	لیک دلم در طلب اوست راست
سر بطر کج راست نماید سرود	تقمه کج راست نیاید بعدود
پشت کمان کج بنود لرعیان	نیر کجا راست رود از کمان
از کجی خویش نیم پسندند	لیک ز حسمت مردم گزند
زان نلکم چشم پس و پیش را	نرسم از آن چشم زخم خویش را
که ز ندت چشم کسی هم نخور	از زمر دیدی خود کن حذر
زود بتالان و بداورحت و	کش در دیوار سر اینست سخت
انگ زمین همچو تو نرجح نیست	زود شود بندوی القصبت
بر زبر عنصر این جار تیغ	بند مشوتا نشوی جار تیغ
نقش در اسعدم خود کانیست	میل سوی جاگی و حامیت
کشتی اگر بر شند باد بان	سودندار دخت کز زبان
کشتی از آن پیش که کرد عقب	رخت بدون کش تور عمیق
انگ کند فکر نماز سپهر	پسح مسحی پیش شود راهبر



نیت من چشم کشاد نظر  
 آنک کشاد پست رخ بجز ماه  
 پس نین خساره بیکسوی نه  
 آنک سخن را فکند فهم او  
 منع رخ پال پوشش کن  
 آنک کشد بر رخ دیده نقاب  
 عیب من اندر نظرات نمی در آ  
 آخر من بر همه حاققت  
 مشتری از طارم من سر بلند  
 ماه ز مهرم نظر افروخته  
 تاج و کمر من بشهان میدیم  
 بر سپه ملک جو تاب اورم  
 هر ورق اردق من پلوت  
 هر جنم مجلسی ار استست  
 بر سر قصرم بطریق قیاس  
 پس نین چشمت بندر نظر  
 بر طرف عیب ندارد نگاه  
 قفل تو بر دیده بدگوی نه  
 پشت سخن راجه شناسد ز رو  
 چشم پوشش این همه گوش کن  
 کی نگراد سوی من و آفتاب  
 عیب خود از عیب منت کمتر است  
 بحر من تاج کهر یا فقت  
 کشته سعود از نظرم ار چند  
 ز آتش من از دشمن سوخته  
 رونق کار همه شیان میدیم  
 از دل سنگ آتش و آب اورم  
 نکته سر حرفی از ان دلبر است  
 فیض ز ابر کرم خواستست  
 آخری ایستاده نگهبان پاس

عاقل

قطعه

عاقل آسوده و فرزانه  
 خواست که پر سپید روی انگار  
 عاقل دیوانه در ان راه گفت  
 حال دل از زحمات دنیا کس

خطاب زمین با آسمان

گفت زمین با فلک لا جورد  
 سپت فضولی تو از مهر و ما  
 زان نکتی فکر که در داوری  
 بر سپر شمع از مهر تاج زر  
 سر ز فضولی بهوا کرد و نه  
 فکر زیبا که ز بود تو نیست  
 را پستی آمد ز کجی خو بنر  
 در در بانته ز چه نام نیست  
 زور بنر کردن تو خوب نیست  
 کی ز تو سنگ نامه هر کرم سپرد  
 کشت زیاده پیری کل کلاه  
 پیر نبود دپست بهر تاب برآ  
 ز آتش غم داغ ملامت نگر  
 سر ز پیر رشته چه وا کرده  
 خد توان کرد جو سوود نیست  
 خواند از لوح قضا این قدر  
 نان مه و مهر تو کی کند نیست  
 خانه ز بنور بی آشوب نیست



نقش نو نادر ز دعوی بود  
 انجم سیاره تو خود فروش  
 صورت تو صورت و معنی بود  
 سپت جو در کاسه حی نقوش  
 صورت بی معنی نقشت جام  
 از تو در نقش و نگار پرت میش  
 صورت دیوار شناسد بهار  
 کوست بگلهای حرم نیکام  
 روغن کجید خواند کپش  
 سوی من از دیده قنطرنگر  
 چیست زمین بنگر و دامان کوه  
 باغ بر بین کلبه عنبر فروش  
 عنبر شده تلم عنبر بر و  
 بسنه عروپیان کواکب نگار  
 نرکپس افروخته روشن چراغ  
 جمله الایش دامان خاک  
 هر شبه لرزان شده سیاه وار

دعوی

دعوی و انیسی و شاهی کن  
 عالم و شاه از مر جلم شد  
 حکم زمه تا که باسی کنی  
 انک او لوالا مر او لوالعلم  
 انک جو تو در خور این است  
 مصر سزیزی بکه دانی سزا  
 انک حق سایه لطف خداست  
 و انک در ایندگی خویش داد  
 بندگی بیشتر از پیش داد  
 جابه من این بس که شمه کاران  
 داد ما پایت تخت شهان  
 من نه خود یا تو تم این پستگاه  
 کین نظری بود از الطاق شاه  
 آب روان خوب بود کربده  
 لیک بیای کل و شمشاد به  
 شاه جو از خاک رسم بر گرفت  
 شمع من از دولت او در گرفت  
 مرنبه ز افا و ده کیم شد بلند  
 غلغله در کنبه کردون بلند

تمشیل

آن نشیدی تو که شبنم زهر  
 بود جو با مهر سواد ایش  
 دم زد و کبشاد سچ کاه  
 کرد سواداری او یار ایش  
 از مریاری مهر مینر  
 شد بغلک عمره ابر مطیل  
 دم ز سواداری خورشید زد  
 از مر او در امپ زد



جشم بر خساره او باز کرد مهر بدو چشم دگر باز کرد  
 ذره از مهر نتابید رو دن صفت کرد مخور شید رو  
 روی خاک از ره خدیت در نظر مهر بخاک از فاد  
 صحبت مهرش چون گو در گرفت مهر ز خاکش بگرم برگرفت  
 دامن ازین خاک بیکسوان از مهر مهر برگردون سپید  
 همچو پسیحاسوی افلاک شد دامن از آلودگیش پاک شد  
 من کسی از زانک بستی چشم لیک بدین کم ز کسبی نیستم  
 ارض ز کردون بطریق مراد عاقبت آمد بدلائیل زیاد

**خطاب در نئی زمین و آسمان**

ای که ترا پست خود را به راه نه اینست ازین در گذر  
 نام فلک تا یکی آخر بر آ بردن نامش نکند چون کبری  
 جرخ وز زمین چیست فراز و مناسپست بخاری و یکی مشت خاک  
 شب چه بود نیره در و مظلمی روز که بیدادگری ظالمی  
 جرخ بود جنبه نیلی سلب رشنه پیسه چه بود روز و شب  
 از جهت طلق سپهر کمن روز و شب او خسته پیسه پسین

باز بگوئی

باز بخوی ز دو پیکر پیسج سح نیایی جو دروغی پیسج  
 راه صواب از سر طان کم پیسج کج روی دیده بهادی بکیه  
 شیر فلک که خورد کور را لیک به بهرام دها کور را  
 خواست ز خوشه جلنی خوشه بر نتوان داشت جوره تو  
 شکل ترا زو جو بود باوج چشم مدار از ره او مال و کج  
 کی دیدت جام می خوشوار عقرب می نوشش شش نشین دار  
 نیر نکیه و طرف کپش تو پشت کمان خم نشود پیش تو  
 کردک شب داج اگر پر نیست بر چه در عهد تو بز کپ نیست  
 نان تو در آب سیاه افکند دلور پسین در تک جا افکند  
 ز آتش غم که شودت دل کباب کم طلب از ماسی بر تابه آب  
 ماسی تشنه که فلک بسپرد خود سملی آب طلائی برود  
 برده شوخ فلک کورک پیار رنگ پلنگان برده از کوسپار  
 این همه دام ره اهل دلند دانه تعلید در آب و کلند  
 تا که برند از نو و عقل تو هوش چون کل و لاله همه چشمند و لوش  
 سر چه دید در خل زمان و زمین جانب آن منکر و در این پسین



کین همه چون کودکی بازی ساز  
تا بتوانی توز روی فره  
هر چه که بد مند پستانند باز  
همچو مدتی پستان و مده

حکایت

خسرو پیر ویزنکر صبحگاه  
طوقی علم جانب بالا کشید  
غنای کلو پس و غونای خوا  
جنه سید بر پسر شاه سپاه  
کرد پسر نیخ جهان در جهان  
داشت پسر از شخص پوران  
قبه نامجره چون باد کیه  
خاک ز تر د پستی ستای آب  
یافته آرد کج جو امر دلیل  
شاه بدین زینت و آیین و  
کوه و در از آسود کبک دریا  
دید دران ناجیه ویرانه

در

کوشه از پاییه بصد پاییه دور  
بود بدان پستان که دو موزار  
پایه او بود خیال محال  
بود آبادی آنجا دلیل  
سایه دران پایه خانه خراب  
طایر خورشید دران بوم و  
در ته آن پایه دیوار پایا  
صورت مهموری او در حضور  
چون نین نری روح ز نیم رخنه  
کنه سر لای که بطوفان نوح  
در ته آن کوشه عمارت خراب  
بذر کمن سالی او سنگ خاک  
پشته از اناب زمین خاک بود  
شخص فلک دیده بدو کرد باز  
در ته آن منزل پر تر سپین نیم

سایه دران ناجیه از وایه دور  
بر شدی آنجا یافتی تنگ  
سایه او نیز عدیم المثال  
پایه جو چین کف دست خیل  
سوخنه از تاب تف آفتاب  
سوخنه از کر پی او بال پر  
سایه جو دیوار فاده ز پایا  
سنگ تراز دایره چشم مور  
خاک بغربال عدم نخت  
داشتن لایه جو طوفان نوح  
در ره او توشه عبارت پرا  
خاک وی از تهمت این خاک پاک  
خاک وی از تمام زمین پاک بود  
خاک زمین را بدر او نیاز  
بود یکی پر جوان دل مقیم



پیر کلوپیل توانا درون  
 شعله خورشید از نور بر  
 گوشه نشینی که بد و نور کار  
 پشته از اهل صفا در وفا  
 یافته از ملک فراغت سیر  
 راه بس منزل جان یافته  
 تخت وی از تخته خاک آمده  
 کج وجودش ز فراغ تمام  
 در ته ویرانه رفرزاسک  
 پیر در آن گوشه گران خیز بود  
 در پراو طغنه خسر وی  
 کشت در آن ناحیه پر نشین  
 گفت که ای می خود این حیثیت  
 منزل آباد تو ویران جاست  
 داد با حسان چسب سیر  
 همش از قوت پیلان درون  
 از فلکش باطن محمود تر  
 داشت جوهر قطب کواکب مدار  
 خاصترین حرم کبریا  
 کشته جو عقار جهان گوشه کیه  
 آنچه نیابد کسی آن یافته  
 فارغ از اندوه بلاک آمده  
 کرده در آن کج خوابه مقام  
 پیر بدر آورده بدیوانک  
 فارغ از اندیشه پیر و یز بود  
 بود خیالات خطا مانوی  
 خسر و پیر و یز در دیوانه پند  
 جعد صفت مانده درین حیثیت  
 منصب تو بی سر و سامان  
 خست من داد غنی و فقیر

بدرین

بر در من از چه مگر دی عبید  
 حشمت من بین وز من داد خواه  
 عاقل دیوانه در آن ناحیه  
 گفت خسر و ز سر عقل رهوش  
 کاخ نو داری ز زر و سیم و مال  
 جوهر و سیم که بد و خوشدست  
 این همه ریخ از می نانی بریا  
 این همه خیل و حشر و دام و دود  
 لغت آلوده مخور پاک مست  
 آنچه که بنیاد ندارد نویس  
 انگ جو فرما د بنگست اسیر  
 خسر و ازین دست که فرمان  
 هر که گرفتار بنگست و بو  
 صورت خود بین همه بد بینی است  
 از غم خود بینی اگر وارسته  
 بر چه از من نشوی ستفید  
 نیست جو محروم رشده داد خواه  
 داد کشتاد کره از ناصیب  
 کی شده مغرور بجا لم محمودش  
 پیست و بال تو سرس از وبال  
 نیست بجز پاره سنگ و کلی  
 ز سر خوری به که چنین نماند  
 از تو بر بخند و تو از دست خود  
 تخت زرت کرد بنود خال مست  
 انکه پیش یار دنیا در توست  
 شربت شمیم خورد از جوق  
 برد بسی ریخ ولی جهان بند  
 کشته جو فرما د بنگست او  
 لغت بلپس ز خود بینی است  
 هم بتوان بر دنجایی رسته



دانه بی نشو و نما تا فیا د  
 چون کل و ببل سر و پایی نیافت  
 از جهت جاه مشو خود پست  
 و ام تو سم دانه خود گام  
 پیش بدیجی مطلب از نصیب  
 بهر دو مان در پی دو مان به  
 چون سگ پاسوخته بر سوز  
**مقاله دوم در خلقت انسان و صفت عقل و عشق**  
 روز نخستین که قلم حرف راند  
 خلق سماوات و زمینها تمام  
 همه آینه چسب از جناب  
 عقل خود با نقد محبت رسید  
 عشق بر جا که فرد خانه ساخت  
 بر چوب عالم ارواح بنامت  
 بود ز محبوب جدا عشق زار

شد پیشش از دست و سم از پیا  
 زمین جمن او برک و نوایی نیافت  
 جاه جواز جاه تو بالا تر است  
 دانه خود بینی تو دوام تست  
 ناند هر نفس جیصت فریب  
 نان پی جانست که نان مباح  
 لقمه نان طوق قلا ده پیماز  
 قصه فی پسته ایام خواند  
 یافت بشش روز جو نظم نظام  
 در نظر عشق نمود آفتاب  
 دامن خود را آتش و در کشته  
 ساخت در و منزل و ویرانه ساخت  
 ملک و ملک را همه هم رنگ ساخت  
 منتقل شد از اضطرار

کتاب در علم

گشت جو عالم عنصر علم  
 یافت جواز دوست نشانی  
 گشت با امید وصال جدید  
 ذوق محبت بقامی جان  
 آتشی از پرده بیرون افکند  
 جوهر بکدانه شد انجاد و نیم  
 آتش شوق از پی آن بیمه  
 او بسوی عالم علوی شتافت  
 عشق بر آورد پر پرده  
 کرد ملک و ملکوت التفات  
 تا که بود ذاکر ذکر قدیم  
 حمد و ثنا جمله فرات را بست  
 منش آن حمد و ثنا جز سول  
 آدم خاکیکه که دم از نور  
 قالب انسان ز نقوش جهان

ز و نفسی از نفس عقل دم  
 خوش نظری کرد ز ما ز درو  
 عشق با قبیل خود پستید  
 داد ز محبوب حقیقی نشان  
 عقل در آن قصه زبون افکند  
 نیمه عقل اب شد از دست سم  
 عقل از آن قصه پراسیمه  
 این نظر سفل از آن علویا  
 عقل فرو ماند با شتر و پی  
 یافت کذر بر همه کاینات  
 ارض و سما و سوز نیز حکیم  
 لیک بدان منشای از کجا  
 نیست و کبر سیت که دار قبول  
 خیمه برین در که معمور زد  
 نیست ز دردی روح روان



او کن انجامد قدرت  
 قدرت او چون طلب خاک کرد  
 گفت بجزیریل که بعد مرا  
 هست خطره دره قدرت  
 خاک جوان عاجزی آغاز کرد  
 غیرت شایین بک دست برد  
 عشق چو زان جذبه خردار شد  
 از پی او رخت جلای کشید  
 چون دل خاک از همه بدبال بود  
 ناز نکه کن که بخندین رسول  
 حکمتش از صورت آن نقش چین  
 بود خبر دار بعلم یقین  
 از جهت جلوه رخ جلوه کرد  
 داشت در آینه انسان نظر  
 با همه منصب جاه و جلال  
 دید در آینه صوت جمال  
 در بر آن شوخ که دلبر بود  
 کریم عالم زر و زیور بود  
 در نظر او نماید لطیف  
 هیچ جز آینه که باشد خریف

دیده ز روح و جسد آدمی  
 بار امانت که توان بایست  
 زین دو صفت که نبود بره مند  
 آنک کل صورت انبیا  
 آنک بشش روز جهان را افزا  
 آمد اگر حکم کن انجا بکار  
 نیست که از عالم کبری گذر  
 مرتبه جاه بیدی در کلست  
 همت شایان جو عمارت کند  
 تا که در اسباب عمارت مدام  
 چونک پر و کار بکنج اوقد  
 باید آنه انبای مهم دوریش  
 حضرت حق در مدد خویشین  
 خلق سما گفت خالق زمین  
 گفت خدا پست درین اخلاص  
 سفلی و علوی سبب محاسبی  
 قوت این هر دو وجه ان بایستی  
 بار بمنزل نرسد سپیدی  
 در کل او دانه نوحید گشت  
 خلعت انسان چهل روز پستی  
 کرد درین جا بیدی اعتبار  
 مرتبه عالم صغیر نکر  
 عالم دیگر چه بود کان دست  
 جانب خدام اشارت کند  
 سعی نمایند که کرد و تمام  
 شاه ز کجایت برج اوقد  
 خود کند استادی و مزدورش  
 کرد اشارت بید خویشین  
 کپست که او نیست خدا فرین  
 محرم این نیست کسی رخسار

او کن انجا



زنک جو آید برخ سیم و زر  
 در نفسی کاینه کبر و غبار  
 آینه صورت حق آدمی است  
 عشق بدان پایه رساند ترا  
 منزل معشوقی بعاشقی مد  
 کار بجایی رسد آخر که یار  
 ناز کند عاشق و بگریزد او  
 خیزد و در دامتش او یزد او

حکایت

گفت عزیز ی که جو یوسف عزیز  
 منصبش از منصب اعلی است  
 دولت نامیش بنامی رسید  
 شد جو با قبال غلامی تمام  
 گشت جانش بسادات غلام  
 جاه جهان از مهر جاه یافت  
 کار ز لیلای ز غمش است شد  
 از غم یوسف در شادی است

طاهر شمس

طایر عشقتش ز سو ابازد آشت  
 کردنش از طوقی هم آزاد  
 دست ز دامن وصالش کشید  
 یوسفش از پرده برون برده  
 بود چنین تا که در مان رسید  
 رفت پی جاشنی جان مکر  
 روی عنایت جو یعقوب بود  
 دیده بیوی کل پر است  
 شپنه در آن ناحیه گزل ز بو  
 رسنه بیوی بدن پر سن  
 چون نظر دیدن یوسف رسید  
 بود در آن حال ز لیلای خوا  
 نزدیکش از برک فرو مانده بود  
 نازه کلش رخ خزان است  
 سود جو ای بز میان آمده

نغمه در دوش طرب او از دشت  
 ترک هوا و سو پیش شاد کرد  
 بر رخ دل نقش خیالش کشید  
 دامنش الوده خون کرده بود  
 مرده یعقوب ز لنعان است  
 از شکر مصر بنگان خبر  
 نغمه پر اسن یوسف شنود  
 یافته چون ترکس تر و شی  
 تمت پر اسن یوسف ز خون  
 خاطر یعقوب ز بیت اجران  
 رخت سوی مصر ز کنعان کشید  
 مانده کل عارضت از آب و آ  
 بر رخش از کرمیه دو جو مانده بود  
 پرور وانش خم از ان است  
 نکتت پری بمیان آمده



چون خبر از مقدم یعقوب یافت  
 صورت حال دل خود خوب یافت  
 گفت ز اینجا ز سر اختصار  
 بایلی از خیل کیزان خا  
 تا بره یوسف خویشش برد  
 از بس این پرده بپوشش برد  
 تمت پر اسن خونین مگر  
 جانب یعقوب برد در گذر  
 خادمه چون رهبر مخدوم بود  
 بر در بجایش که معلوم بود  
 یافت ز اینجا ز سر احترام  
 وصل ره یوسف عالی مقام  
 یوسفش از گرده آمد بر و  
 کرد گذر جانب صید زبون  
 گفت بد و چون گذر و حال تو  
 چیست بگو صورت احوال تو  
 چنین وزر و مال و منال لجا  
 آن همه تعظیم و جلالت لجا  
 گفت چه پر پی جو برای تور  
 مرجه مرا بود فدای تور رفت  
 حسن من و حشمت و این همه  
 رفت و ماند بتویم این همه  
 صحبت آنها که مناکند  
 با که و فاکرد که با ما کند  
 یوسف انان واقع در تاب  
 زایش اندیشه دلش آب شد  
 با تفت غیبش خبر از زداد  
 کار ز اینجا جو خوش خوبت  
 عاشق او یوسف محبوبت

عشق زینجا

عشق زینجا سوی یوسف یافت  
 در د زینجا دمی آرام یافت  
 گو کبته عشق بعیوق شد  
 عاشق صادق همه معشوق شد  
 حالت مجنون بود که یون شود  
 لیلی از اندیش جو مجنون شود  
 عاشق از آن دست که صادق بود  
 جانب معشوق جو عاشق بود  
 عشق جو سجاده نمازی کند  
 حشمت محمود ایازی کند  
 مر که دست بنوایی اسید  
 از مهر عشق بجای پی اسید  
 جانب عشقت عزیز الوجود  
 جانب او را ده از دست زود

مقاله سیوم در ایجاد آدم علیه السلام

پیش که بودند شنا پستان  
 در پس پرده جوهر استکان  
 آدم از اندیشه بود جو  
 در پس نه پرده ناموسین بود  
 دید خدا باطن ابلیس را  
 خواست که بندد در تبلیس را  
 بود جو آله ز دل ان لعین  
 حکمت حق کرد تعاضا حنین  
 کادم فاک صفت آید بیدید  
 از دم او معرفت آید بیدید  
 از علم علم خلافت پناه  
 بر کوه خاک بود پادشاه  
 نیر بلا را شود از جان هرف  
 کرد و امین که هر من عرف



عطره او را که شد احمد باب  
خلعتش از طله اقبال داد  
سوز بر تخت خلافت نشاند  
چون ز صفا در صف دل شاه  
سجده که ملک و ملک شد در  
کشت جو پید از آدم زمین  
انگ سر از طاعت او در کشید  
تافت پیر از سجده جو دیو لعین  
بحر از جو ن نظرت نام یافت  
بار امانت جو بر و عرض شد  
حامل باری که فلک زو خمید  
خاک ازین قصه پرافراز شد  
دیده جو ابلیس بد و باز کرد  
ساخت در ان ناحیه پیر قرب  
چون رقم دانه بنامش کشید  
از مهر دانه بد امش کشید

پیر حکم ربک آمد خطاب  
تاج کرامت بسرش نهاد  
از سینه افت و رافت رماند  
قبله عالم صغی الله شد  
مترل خورشید و فلک شد در  
نام شدش آدم خالی نشین  
دایغ شقاوت برنج از طوق بد  
طوق شدش لعنت الی یومین  
جمله اشیا همه زو نام یافت  
بردن ان مابر بر و فرض شد  
کشت و ازین بار بجای سپید  
محرم کنجینه ان رایز شد  
رفت و ره ره و فودن آغاز کرد  
دام ریش دانه آدم شکلیک  
از مهر دانه بد امش کشید

بار امانت کشید آسمان  
چو پد یانیت نبود مرد دین  
صورت او عرض کند بر همه  
بر وجود دل از باب جو  
کرد با بلیس و ملایک خبر  
کا ورم از بر شما سرور  
طینت ان کو هر پاک میر  
تا زربانند لے ارد بجا  
زین دو قطر قرب مودت  
کرد نبود صوب رجا مستقیم  
دشنت خوف از نبود دریا  
انگ خط شاهی آدم نوشت  
آب و کل که و طایف هم  
مکه و طایف چه بود جسم و روح  
عالم ارواح جو اجسام یافت

خاک شدان نیز بلار نشان  
بار امانت نکند جز امین  
طاعت او فرض کند بر همه  
از عدم آید بو جو دان وجود  
ز آمدن آدم پنیامب  
از صدف خال برون لوهت  
ز اب و کل خوف و رجا نشید  
خوف بیند از دش از دست و پا  
خوف و رجا عت و حرمت بود  
خوف بود راه غفور رحیم  
جانب عزت بند کس نشان  
طینت او رازد و عالم شست  
ساخت و عالم ز طایف هم  
آب و کل مانجه جل صبوح  
ملک دو عالم علم نام یافت

عقل



دانه جو در حال مذلت نشست  
 داغ دلش طیب سر اندیب شد  
 خاک ره از آن نظر اشکناک  
 از مهر گریه آن ره کذر  
 از غم خون ریزی آن اشکبار  
 از غم چشمش شد از گریه ریش  
 دانه نارار نظر او تپتی  
 همه اشک و رخ او آسمان  
 از مهر چشمه چشم پیاه  
 روی گناه از غم دانه بشت  
 چون در اشکش صدف آه یا  
 حرف خطایش جو خطا بخشید  
 آمد از اقبال قبول اله  
 جانب او قطره رحمت جویا  
 جنت او گلشن این خاک شد  
 سنبله در پیوک میانز امیست  
 ملک سر اندیب پر از طیب شد  
 کحل جواهر شده در چشم پاک  
 خاک زمین برود بدامن کهر  
 لاله جگر خون شده و داغ دار  
 مانده پیر ز کس رعنا پیش  
 بوده جو شکر ری ز خلائق  
 نیل و بزم برده بند و پیمان  
 مزرعه را ساخت و کبر پر گناه  
 دانه امید ز کشتن بر سیت  
 نیرد عایش بهد ف راه یافت  
 خط پیر حرف خطایش کشید  
 بر عصی آدم تم آج شباه  
 مزرعه او را ز کرم سینه خست  
 دامن از الود لیش پاک شد

خسته که آسب بجانش بود  
 آن خور و الحق که زیانش بود  
 آنک باو دانه تقلید داد  
 داو در وان خر مین سنی باد  
 آتش از ان واقعه در تاب رفت  
 از تبش تا غبش آب رفت  
 ره بسوی دانه نمودش تبا  
 برد بیک دانه از ان خاک آ  
 سرخسته خرمن شدونی پارس ماند  
 در عوض دانه بدو واپس ماند  
 دانه ز غم نمانده بدنام او  
 سپنج شده سوی براند ام  
 دانه که راه دل آدم زده  
 جاک گریبان خود از غم زده  
 بیات آن دانه کندم نما  
 بود در ان مزرعه دام بلا  
 خرمن او دانه ناسازدشت  
 دانه اش از خرمن خود باز داشت  
 چون صدف از کومر خود دور گشت  
 بی می ازین واقعه جو گشت  
 ماند ز همان دیو بر سیم  
 بر بهره چون در اشک میتم  
 یافت چو زان مزرعه او اریک  
 جاره برش شده پچار یک  
 دوری یا کس جلا افکار کرد  
 محنت و غم در دل او کار کرد  
 دست زد و جامه جو کل جاک کرد  
 جاجو مصیبت زد کان خاک کرد  
 کشتی او چونک بخشک او فاد  
 سیل در یای نظر بر نشاد

دانه



کرم جواتش دو آینه باش	آب و شش آینه و پیوسته باش
باشن بهر حال که باشی جان	لنگر این کس بر خوکن کبران
همچو سپهر آینه بر روی دار	خوش پیش پستی کن آینه وار
شاید از اینجا که تویی کار تو	ساخته باشد غم غمخوار تو
مهر و وفا پیشه کن و خوش باش	تا نشوی بسته دام بلا
می طلبی زاتش پیروزان شهر	دست تو از دور با تشهر
ساخته از روز ازل کار ساز	بی من و تو کار من و تو ساز
جمله سر و کار خوداری بدو	کار خود آن به که کداری بدو
از تو جو انصاف بود باز خوا	از در انصاف در ایی روست

حکایت

شیخ نشا بور که در ملکین	بود سر افراز زمان وزمین
گفت در آن لحظه که ایرجان	آمدی از عالم علوی خاک
با خرم این که ز عرش مجید	تا کرده خاک بهر جا رسید
هر که از آن سیر خبر دار شد	خاطرش از بروی افکار شد
ملک و ملک جمله تا سف خون	از جهت جان من ناتوان

نوبت او بر سپر عالم زدند	نوبت میان دم همه زادم زدند
خاتم دولت سلیمان رسید	خضر بر حشمت حیوان رسید
ملک خلافت ز خلافت بست	شاخ بز و مند زافت بست
توبه آدم جو بود کار ساز	توبه بکن تا در توبت باز
وزیر را اب و سویای بدو	در نظر خویش صفای بدو
بر خور ازین شاخ که پیوست	بند تو بکشای که در بندت
بر تو بستت دین ره سپ	بر خویشی تو اگر اکی
دل ز تو پر داخته اند از ازل	کار ترا ساخته اند از ازل
رج بسی در حق تو برده اند	نام زد لطف ترا کرده اند
فیض رسیان باش خوا بر	سایه نکلن کرد بهر چو بار
درج لهر سپاز درون چون	تا نشوی تیر بلا را هدف
صورتی معنی صورت نما	معنی صورت شو و صورت نما
کار کن و تویی بز بویی بدو	دل بملی غم بفرستی بدو
هر چه سپد فارغ و خورسند با	نیست کم و بیش خود مند با
دایره پیر کشتگی آرد بیار	نقطه نه دایره شود میار

کرم



سیر سلوکتش نفلک بگذرد در بشریت ز ملک بگذرد  
 راه خدای سبب فی ریت روی و ریاد در خور نفس است  
 فیض خدا را کرم او سبب از کرم او سبب خود طلب  
 راه بر بسیاری طاعت مرو راه روی جز با طاعت مرو  
 تکیه بر امید عنایت خوش است راه بتوفیق هدایت خوش است  
 باش جان در ره خوف و با کز نغمه عالم بصواب و خطا  
 زین دو نظر هر چه که پیش آید پیش و گشت منزل خویش آید  
 سنگ که از ابر از و منته مهر و زر بر سر بار و منته  
 بنده سیم و زر عالم باش زنده شود و کیدم باش  
 هر چه ستای ز جهان داد است او ایچه دمی زاد فرستاد است  
 تا بودت این دو که داور است موجب آزادگی و یاور است  
 بارکش منت مردم باش پوچ و تهی چون کده و خم باش  
 بگذر ازین کنه ر با طاد و در باز همان در ره خوف و خط  
 دیدن و دل جانب ازرم دار بجمودت ز خدا شرم دار  
 مقاله چهارم در سیرت ملوک با حق و خلق و تقییس خود

چشمه خور در ره آن نوسفر مانده رغبت لب و دیده تر  
 چشمه فلک خیره در احوال او مانده ملک تیره ز افعال او  
 لوح جو کر سیش فتاده بیا پدیده بنظاره او منتها  
 تیره شده دیده اختر ازو چینه درون فرق دو پیکار او  
 از غم جان تیره شده در سیاه مانده پس پرده شب نور ماه  
 زلف زحل و ام ره جان شده صاحب قوس آمده قربان شده  
 زمره زیمش شده زمره ترا کز چه شد این جوهر علوی خال  
 سپکین او عالم قرب خدا اوز کجا عالم بعد از جلاست  
 بار غمش اهل صفای بر بند کز نصف اعلاش کجامی بر بند  
 کز در بار حرم کبریا آمده پیروی ملکوت این ندا  
 کی ملک و ملک تا سیف چرا این همه تکلیف و تکلف چرا  
 ما بعزیزی که عنایت کنیم کاروی از لطف کفایت کنیم  
 مرتبه یکدم ابش همیم طاعت نه حیرت تو ابش همیم  
 راه نمایم بهر ته لیش دیده گشتایم با اهل دلیش  
 کز نظر مینظر او در دوکان بگذرد از جمله کربیان

سیر سلوکتش



مصر یزدی جهان شمر است      نسبه و نقد و جهان بمر است  
 تا نتوانست عبودیت      تا بتوانست الوهیت  
 چونک شد او در ره حق تا توان      شد بتوانایی و با توان  
 دارد اگر جانب حق را عزیز      مملکت آباد بود خالق نیز  
 و در دو م انک بر حق تام      شاه جهان پخته کند تقسیم  
 سازد از ان کونه بر نفس زبون      که نسبه عقل نباید فزون  
 که خرد از نفس تبا می کشد      کار جهان سپر بنا می کشد  
 چون خرد از نفس فتر غذا      خطه آباد شود در ان خواب  
 ملک کند رخ نترل بید      دور کند جور تسلیل بید  
 شاه نصیحت ز خودار نشود      از دکران نیز دکر نشود  
 قول خودش از همه صادق است      چون سخن خویش موافق تر است  
 مانع نفس از نشود رای او      کیست که لیرد جهان پای او  
 که کند رفیق شهنشاه کار      میوه حرمان دهدان شاخ بار  
 چونک توانا نبود بار گیر      بار بمترل نبرد بار گیر  
 قوت نفس از نبود شاه را      کم کند اچنان و غضب راه را

شاه نشینت ز روی خواص      ملک جهان تا ز عدم شد خلاص  
 فتنه برار و سر کین از زمین      ملک جهان که نبود نشین  
 ملک جو جسم آمده جانت شاه      زندگی ملک جهانیت شاه  
 قطب جهان غیر شهنشاه نیست      دایره قطب بر افواه نیست  
 دور و کوچ الهی در دست      از در آن ملک که شاهی در دست  
 دایره بر قطب نگر دی مدار      که نشدی ملک بشاه اسپوار  
 شاه کو اوست که ظل الله است      شاه که در ملک معنی شده است  
 با سه خصالت در ایام فاش      پادشاه است که گاه معاش  
 ست جوابعاد تلمذت عزیز      در سه محل جو سر اورا سه چیز  
 می ترند در همه حال نطق      اول آنست که بی یاد حق  
 ذکر خداوند بود روز و شب      ورد زبان و دل او بی سبب  
 سایه ز خورشید که گوید جد است      شاه چو در دایره ظل خد است  
 در جد خود ملک ندارد نگاه      قابل فیض او نشود پادشاه  
 کردل ملک و ملکش اکبیت      جام جم آینه شهنشاهیت  
 روی توان دید بنوعی که است      آینه صاف جو گیری بدست

مصر یزدی



کد نبود لطف چه سازد فقیر  
 و ز بنود قهر شود خصم چیر  
 و ز دسیم انک کند پادشاه  
 همچو خدا سوی خلایق نگاه  
 کار همه خلق روایی گرفت  
 شاه جو اخلاق خدایی گرفت  
 آنچه ز حق سوی خلایق رسد  
 بد نبود در خور ولایت سپد  
 شاه بدین خلق جو منسوب شد  
 کار بد خلق جهان خوب شد  
 کثرت ازین فایده حاصل شود  
 کثرت معموره ز عادل شود  
 از پی عدلی که ز احسان کند  
 عدل دگر باشد اگر آن پسند  
 آنگهی از عدل نخست و پسین  
 خواندی آبرایت و الحاظین  
 منزل احسان حساب خبر  
 از پی عدل آمده عدلی دگر  
 پادشاهی را که بود این سلوک  
 در خور این منصب عالی مکان  
 کیست جز منم و منصور خان  
 عدل با احسان وی آرا پند  
 نو بر و نو با و و نو جو اپنے  
 مرتبه نیست جو احسان عدل  
 شاه کسی جان تو و جان عدل  
 حکایت نرون الرشید  
 یافت جو نرون ز خلافت پیر  
 چشم جهان ساخت برافت قدیر

ملک شد از عدل وی آرا پند  
 وز کردش دهر سوز جو اپنے  
 راه خدا را بطریق صواب  
 داشت نکه در همه دم آنجا  
 همدی نفس خود از رفیق تمام  
 کرد پی مصلحت خاص عام  
 کردی از آنجا که کند داد کرد  
 سوی رعیت بر عایت نظر  
 داشت شبی از عمر اختیار  
 در حرم خاص زبیده قرار  
 گاه کرد فی سز زلفش بست  
 که شدی از جام لبش شیرست  
 از شکرش گاه شدی شیر خوار  
 گاه شدی پیش کل او هزار  
 که مکرش ز شنه جان سپاخت  
 که بنظر مهره هفتان با خت  
 شاه جو آسنگ طرب ساز کرد  
 ناز زبید ز سپر آغاز کرد  
 مگر شه را ز سو پس گرم یافت  
 روی دل از منزل از رم یافت  
 داشت زمارون کرمی درون  
 کرد در آن دم کرم از دل برود  
 گفت جو من هو بی جنت نژاد  
 دوزخی همچو ترا حیف باد  
 خاطر مارون ز زبیده نخست  
 گرم شد از جای جو آن نخست  
 ساخت غم دوزخی خود سبب  
 خورد طلاق از سهر قهر و غضب  
 که بود از دوزخیان تمام  
 وصل زبیده است بجزون حرام



روز دگر از پس آن افت و گو  
 بر پیر آن مسئله اهل علوم  
 بحث برون از حد و اندازه رفت  
 تا میان همه صاحب دلی  
 صدر نشین و صف صدر عظام  
 گفت هر کس که ترا ای آ  
 گفت روان حضرت مارون جان  
 روزی از آنجا که مدای نبود  
 بازنی از جمله خوبان شهر  
 گفت بر سپین از غضب کردگار  
 زان زن پاکیزه که آن کار کرد  
 از سر آن وایه گذشتم روان  
 سم زنی و هم نفیس من هم خدا  
 شاه که او واصل این جملتت  
 با خود و با خلق خدا خوشن بر  
 مجلسی از افسانه شد پیش او  
 کرده بیگجای تمامی هجوم  
 زمین سخن از هر طرف آوازه رفت  
 کز بر او حل شده هر شکلی  
 شافیش آمده در فضل نام  
 کرسه خصالت نه دور پی  
 کی شده بر جرح سخن آفتاب  
 مرتبه جهل و جوابی بود  
 صحبتی افتاد مرا وقت بهر  
 سزمن و خود در میان بر مدار  
 تر پس خدا در دل من کار کرد  
 از طرف عیش کشیدم عنان  
 داد در آن واقعه یاری مرا  
 در دو جهان نشنید او صلقتت  
 نامه خوانند ترا از خدا

داری اگر

داری اگر شهر و سپهر نگاه  
 مرتبه دادگری پیشه کن  
 داد تو در دولت دیدن آید  
 نیک و بد تو حساب جزا  
 نیک تو از نیک پنهان است  
 دولت خورشید طلب سایه وار  
 در سخن عدل مدتی مسح  
 از تو کیس بو الهوسی نشود  
 شکر و سپاسند ترا نیک خواه  
 شاه من از روز پس اندیش  
 داد دمان داد چنین داده اند  
 بدیگی و نیک کند ده ادا  
 نامه نیکی همه جانامی است  
 تا که جو خورشید شوی سایه دار  
 اگر تو کسی نشنود این عذر حج  
 این سخنست از تو کسی نشود  
 مقاله پنجم در سیرت وزیر او پس لکن با خدا و خلق و پادشاه  
 روز ازلی مادر کیستی جهان  
 نیغ و قلم زاد بهم تو امان  
 بر در محو به شایان بنقد  
 داد بدین مرد و خدا حل و عقد  
 تا بیکی داروی نافع دهند  
 باد گری شربت قاطع دهند  
 گزشتی نیغ و قلم هم زبان  
 ملک غمی بر در زبان در دمان  
 شاه نباشد بجهان ز وزیر  
 وصل دل و عقل بود ناگزیر  
 شاه در اچسپام جو دل حاکم است  
 لشکر ارواح بد و قایم است



آن همه ارکان شده عاقلند  
خدمت ارکان جو عناصر بود  
کارکنان در بارش همان  
کار حواس است و عناصر خا  
شاه باند زامارت در و  
بی الف و ثانی وزارت جو مار  
نیت زیم این دو نظر انزیر  
اصل وصول آمده در جاصل  
بهر خلائق بولی و اصل است  
آینه خلق از و مجلی است  
او بر پانصد بصغیر و کبیر  
اخوت این فصل به خوت بود  
وصلت اشده به از ریت این  
پشت شده از حاب او کرم شد  
دارد امینانه امانت نگاه

گرددی از فیضیت ز کوشش  
تا که در ره بطریق صواب  
اصل چهارم صفت راستیست  
طور وزیر است که بیکاه و کاه  
هر چه بود در دل او چون ورق  
مگر جو این خاطر او گریزند  
سایه حسامی بر اندازدش  
خاطر صافیش مگر شود

**حکایت سلطان محمود و لایز**

گفت سزیزی که شده معسوب  
مجلسی اراپسند بود از صباح  
مجلسی از هر طرف ساخته  
داده لب جام می جان شست  
ساقی آن مجلس عالی ایاز  
جنگ نموده ره پیازندگی

دور کند شاه نباشد خموش  
خلقه کند کوشش شده آن در تا  
راست روانزاجه غم از کاست  
ظاهر و باطن بودش پیش شاه  
از پیر اخلاص نفس بر طبق  
سر ز دل شاه جهان بر کند  
شاه جهان از نظر اندازدش  
فقد بزرگیش مگر شود

حضرت سلطان بحق عروب  
روح در و معدوم و ممکاپسراج  
جامومی نقل سبب ساخته  
خوش خبری از لب جوی شست  
گشته معنی ز طرب پرده پیاز  
زلف کشاده پیر از ندگی

گرددی



نامه برابر بیستم جان ساخته  
 شاه در آن مجلس ار ارسنه  
 با درم و مملکت ابدان  
 کیست که چون من پیشی باشد  
 گفت پس در خور این نال و جاه  
 گفت بد و شاه که این جاه و مال  
 زان منست و من این خواسته  
 بود بیزم شه بند نواز  
 گشت حسن نیره و گفت ای غلام  
 مرد نه از چه تخیزی بیای  
 گفت ایاز ای پس خوردین  
 آنک بوم من محرم راز است  
 یافت جو محمود دم سدی  
 تا ز پس پرده خاص ایاز  
 رفت حسن چونکه ز مجلس برون  
 خون دل جام روان ساخته  
 گفت حسن را که چنین خواسته  
 با چشم و با چشمه بیکران  
 کیست که وجه شبی باشد  
 نیست کسی در دو جهان غیر  
 با همه خواسته می مجال  
 خاص ایازیم بر ار ارسنه  
 حاضر و غایب بتکلف ایاز  
 شاه بنومی کند این احترام  
 بندگی خویش نیازی بجای  
 سست ز تا حرمی تو چنین  
 خاصه سلطان جو ایاز است  
 گفت حسن که برون رود  
 باز نماید که چه بود دست راز  
 داد زمین بوسه ایاز از درون

گفت در آن خط

گفت در آن لحظه که سلطان  
 بند بهر عضوی از اعضای پیش  
 گشتم ایازی که بود آن نبود  
 گفتم ایاز آنچه شده از جو دگفت  
 چون تو بچه حال نه در جاه  
 آنک وزیر است بنزد ملوک  
 سست جو شیخی که ز روی صفا  
 فانی مطلق شده در راه حق  
 قرب شه آنکس که طلب میکند  
 ظل خدا گشت جو شاه بگیر  
 قلب وزارت جو نرازوی قلب  
 از الف خاله و نون دوات  
 لطفش اگر نیست جو دیوی شمار  
 که بوزارت قلمت نیست راست  
 اهل عمل سر جو به نخر دگشت  
 بنده خود راز کرم می پیوستد  
 تا دل و جان و نون و کهای خوش  
 هیچ بجز حضرت سلطان  
 با تو تلف آن که محمود گفست  
 سست فضولی ز تو گفتن جواب  
 باشد شش این نوع طریق سلوک  
 داده بتسلیم و توکل رضا  
 از جهت قرب بدرگاه حق  
 این همه اسباب سبب میکند  
 سست تقرب طلب او وزیر  
 رنگ برون می برد از روی قلب  
 حاجب دیوان که نویسد برات  
 کش الف و نون بود اندر کنار  
 وقت وزارت ز تو وزرت سست  
 مدپی فر بر سپر مقرر شد



نوحه مکن در پی کشتنی بوح  
 موسی و فرعون بسحر و دیل  
 آنک جهانزاست وجود سب  
 رفت و نهی شد ز سیمان کین  
 جاه مجو از پی حشمت میو  
 خار مشوا از کرم ملک ریا  
 ز نکی خون خوار جهان سرکش  
 آنک درین روضه کند عیش گاه  
 بانی این خانه کل در کل است  
 نسخه این جرخ کس خواند نیست  
 لی پی این مرحله عاقل رود  
 راه درازست و خطر ناک این  
 فکر ره دور عدم کرده نیست  
 عدم غمخانه دنیا باش  
 خانه پر محنت دنیا خواه  
 یاد کن از قصه طوفان نوح  
 غرقه نیلند درین بحر نیل  
 تکل عرب ماند از زوی رطب  
 خاتم فیروزه شدش آن زمین  
 حشمت قارون بز زمین شد فرو  
 شد ورق خاتم طایی جو طی  
 بخر خون خواره او آتش است  
 سمج کلش بر سر خوار پست راه  
 حاصل این مزرعه دانگ دل است  
 قصه تاریخ جهان ماند نیست  
 عاقل این تافله عاقل رود  
 ره برد سنگ زن و ب بین  
 خدمت ناکرده تو کرد نیست  
 عدم پیا نه رعنا باش  
 جان ز پی راحت دنیا مکه

دار عمل دار ز نام خود است  
 آنک که عاقبت دار کنت  
 جانب پستونی دیوان کدر  
 کند خود ندان ز خودش قیا  
 تانثوی بسینه دام علل  
 راست روی پیشه کن بر فراز  
 سایه خورشید سادت طلب  
 خیز مدتی ز در خلق خیز  
 بر در این قوم مروای پسر  
 با عملش دار مقام خود است  
 عاقبت کار عمل دار کنت  
 سین سپه دندان شده دندان  
 زنده بدانش منونی شمار  
 دپست بدار از مهر این عمل  
 راست روان چون قلعه سر فراز  
 کج سعادت ز قناعت طلب  
 از پی نان آب رخ خود میرز  
 خال خور و آب رخ خود میر  
**مقاله ششم در سلوک انسان با عشق و غیرت عشق**  
 ای شده عاقل ز غرور جهان  
 جند روحی در طلب بیم وزر  
 در غم دنیا پی و دنیا پیسج  
 آنک از و آدمی آمد بدید  
 آدم خالی که دم پای زد  
 غفلت تو برده ترا از میان  
 راه زمانند درین رهگذر  
 چون غم دنیا پی و دنیا پیسج  
 نیست بدید او بکشیا چشم دید  
 خاک شد و چشمه درین خاک زد

نوحه مکن



خانه ویران این خاکدان  
رقعه این حرف ممالک خواند  
ره سوی این پرده نه تو که بر  
سیر محوز از غم سیری مرس  
آب رخ از خاک طلب می طلب  
شمع طلب در شب یلدا خوش است  
تاوک این سابقه دلد و زیت  
قطره خونی که دلش متزل است  
باده درین همکده خون خورد  
باده باندازه خوری هر خور  
مدرب عشق در کمالیست  
زاویه اهل کمالست این  
ناظر این و سوسپه منظورست  
ریخ بر و ریخ بری پشته کن  
در گذراز حاصل این کینه دیر

خانه نرفت پرخاک دان  
نسخه دنیا طلبی با که ماند  
بهر ازین تخته خود رو که خورد  
بنده مباشش و زاسیری میس  
زاتش این باب سبب می طلب  
ر بهر شب کم شد کان آتش است  
آتش این واقعه جانسور نیست  
غازه رخساره اهل دل است  
زند ازین واقعه چون در دست  
ورنه باندازه خوری زهر خور  
رفتن ازین مدرک از جا ملیست  
و سوسپه عقل محالست این  
حاضر این مدرسه هم دورست  
کنج جوارش در شش اندیشه کن  
گیر کم خیر کن دیر و خیر

از نظر اهل

از نظر اهل دلی جو نظر  
در نظر اهل نظر نور شد  
کسب نظر در خوزی مایه نیست  
زائده نظر ماست در آن مکتب  
جمد نا ناظر و منظور شد  
پایه عالیه ازین پایه نیست

حکایت عاشق و مستورق

سرو قدی بود در اقصای ر  
غنچه او در جبین باغ گل  
روشنی دیده غم دیده بود  
صورتش از معنی جان بهره را  
لوکب نیک اختر برج کمال  
مطلع نورانی صبح ازل  
جشمه حیوان نجس از روی او  
غارت جان خنده دلیند او  
جشم خوشش فتنه دور سر  
افت دل غمزه غماز او  
یاسمن از گلشن او رنگ جو  
شپنه رخ تازه بخون تدر و  
زاتش او تازه رخ داغ گل  
دیدن او روشنی دیدم بود  
معنی جان صورت او در نظر  
جوهری قیمت درج جال  
بر فلک پس نخونی مثل  
فعل در آتش ز بیم موی او  
جان جهان لعل شکوه خدا  
فتنه زهر کوشه او فتنه بر  
راحت جان سر و سپر او از او  
پسنزن از گلشن او تنگ خو



بنج خور کبرجه بسی تیز بود  
 رند از آن سایه پیر همین بود  
 در ره آن اختر فرخنده فر  
 داشت شب در روز بقری نظر  
 تا که کی آن گلش بلخ جمال  
 بار دهد در جمن آن نهم سال  
 چشم طلب بر سر زده داشتی  
 فرصت آن روز نکه داشتی  
 روزی از آن راه که او چشم داشت  
 دید غباری ز ره چشم داشت  
 کرد دل آن کرد پس از چند گاه  
 باد و سه او با شش بر بد جوا  
 مست جو نرک پیش می بست  
 سنگش آشفته و خوی کردت  
 کرده یکی دست بزلفش دراز  
 وان دکری برده لبش را بکاز  
 سیب ز رخ داده بدست  
 زلف سیه ساخته شست یکا  
 غنچه اش از پوست برون آمد  
 لاله او غرقه خون آمده  
 دید جوان طره بر هم زده  
 دید آن منعلس ماتم زده  
 آتش سوزش بدرون راه کرد  
 از غم آن سرور مان آورده  
 آمد دلش بر فلک ماه شد  
 ماه فلک تیره تر از آه شد  
 آمد دل چینه آن در بدو  
 در رخ آن ماه روان کرد اثر  
 یافت جوره ناوک او بر هدف  
 شد تنی رخ او از کلف

در جمن پین دلار اسک  
 بر گلش از هر طرفی بلبلی  
 شکر لب او کام جان  
 قد حدیث نحو شش آرام جان  
 گلشن او را که گل خوشه بود  
 نغمه سر پیش زهر گوشه بود  
 بود ز سر سوی در آن لاله زار  
 بر کل او نغمه سر ای هزار  
 زان همه صید که در دام داشت  
 صبح روی در قدم شام داشت  
 خسته درونی ز همه خسته تر  
 در خم زلفش ز همه بسنه تر  
 بر سر راهش وطنی ساخت  
 داغ دلش از جمنی ساخت  
 اول روزی مکران سیم بر  
 داشت کد ز بر سر آن رها کرد  
 از پی عاشق کشتی آن شوح  
 داشت مکر شاخ نهالی بدست  
 چشم بران عاشق بیدل نکند  
 زاب دو چشمش نهد در کل نکند  
 نغمی از آن شاخچه بر کل نشاند  
 در نظرش شاخ نهالی نشاند  
 گفت که این شاخ شود بار و  
 نخل وصال نو در اید بر  
 عاشق از آن تخته بروند شد  
 در پی آن مین پیوند شد  
 داد در آن روضه جنت پیشال  
 زاب نظر پرورش آن نهال  
 کشت در آن مزرعه وایه دار  
 زاب نظر تخته او سایه دار

خج



بود جواز حالت خود بیخبر  
 هر که درین دایره بی باک است  
 جان کسی از محنت دوران نبرد  
 در فلک آسایش و آرام است  
 آنک درین مرحله مقصود یافت  
 تنگ شد این ره مرواخر فراخ  
 خوشه این مزرعه پردا پیش شد  
 مزرعه عوت درودا پس او  
 دست مدیحی بکش از خوان مهر  
 پیچکس از مرده زمرش برست  
 هر که نویسنی رسنید و سپاه  
 داغ دلپست از غم این سوزاه  
 از نظر افتاد از ان رکباز  
 بر سر او خال در خال رست  
 پیچکس از محنت او جان نبرد  
 دانه او جز سبب دام نیست  
 خاص ایازی شد و محمود یافت  
 اسب تو نکت و زمین سبک لایخ  
 خنجر خون ریز جو الما پس شد  
 خون خوردت خنجر الما پس او  
 سپت جو آلوده در ومان نبرد  
 هیچ سر از دهره قهرش نجست  
 داغ دلپست از غم این سوزاه

**مقاله هفتم در شرف انسان بر سایر اشیا**

ای همه مرتبه پیش از همه  
 حرمت ایشان همه از بهر تست  
 زاب و سواسی که تو پرورده  
 دست بدان اب و هوا برده  
 در همه از پستی تو در همه  
 ماه همه نوشیده در شکر تست  
 در همه از پستی تو در همه  
 ماه همه نوشیده در شکر تست

خلق جهان جمله بکار تواند  
 ایخم وار کان ز تو سپر کشانند  
 در طلب پایه تو صبح و شام  
 کار تو پیش از تو مبین شده  
 در پی کار تو اصول و فروع  
 ایخه تو خواسی همه آن خواستند  
 سمت عالی بتو سپسند اند  
 نیک نباشد ز تو بی سمع  
 کعبه جو عنق کن ازین آسنان  
 ساز جو عنق از پی احترام  
 کعبه نشو و کعبه فراغت کزین  
 حرف طبع همچونی آمدت  
 از دهنی همی آزاد باش  
 لطف تو بی سمت الطاف تست  
 طایر سمت ز فلک بگذران  
 مهر و فلک آینه دار تواند  
 از دکران همه تو برکت اند  
 منتظر وایه تو شام و بام  
 رزق تو هم از تو مبین شده  
 ممد و یار تو شعور و شروع  
 بزم همه بجز تو آراستند  
 این همه خود را بتو برکت اند  
 این همه جو تو بی سمع  
 سایه سمت منقلن بر جهان  
 قاف قناعت بسعادت مقام  
 تانستوی خواستیر آن و این  
 تا که توانکشت بحرف نفس نمی  
 از مهر سمت خود نشاد باش  
 چون ز تو بی سمعی انصاف نیست  
 رخت بسر مترل سمت رسان

علی حلی



سایه محبت بهر سیم و زر  
 از پی چیزی که ماند بدست  
 آنچه بگردن نبود دست گیر  
 محبت تو که بودت راهبر  
 که چه عزیز است ز در دریک  
 محبت هر کس که نباشد بلند  
 هر که قناعت بنود خرمش  
 آنک ز محبت نظری یافته  
 و آنکه بهجت شده هم دایستان  
 اسب طمع هر که حوسن می کند  
 سمد می حرص و تمناعت خلاف  
 مغر خود و مردم عاقل بهر  
 که بودت مال مشوشا و مان  
 آنچه رود باز نباید بدست  
 هست جو اسپودلی الودنش  
 بر خدا معفو کند انده محوز  
 رجه شدن در بر محبت بدست  
 نیستش راهکی هست گیر  
 سنگ و سفالست برت سیم و زر  
 نیست بدو محبت مردان تنگ  
 خار شود که بود در جمند  
 محبت عالی نشود و ممدش  
 از جرم لطف بری یافت  
 دوخته چشم از زر و مال لسان  
 میل با نعام لسی کی کند  
 جای دو شمشیر نشدین غلاف  
 عشوه ملی حاصل عالم خرم  
 ورنه بود نیز میندیش از ان  
 رفتن آینه در کز نیز بهست  
 غم محوز از بودن و نابودنش

جان اگر ایستد

جان اگر آید می نمانت برون  
 از در کفایت پس اگر نمان خور  
 آنک دم از محبت کاری زند  
 آنک بنانیش بود دست کس  
 هر که بود همچو ماه سپایه دار  
 محبت عالی ساکن نکاه  
 به که روی از پی نمان پیش خون  
 کی ز سپر سفره هر خون خور  
 از پی نمان دست بکاری زند  
 دست نخواهش بر دست کس  
 در پیش افتت بسی سایه وار  
 کوه حق سایه نماند ز شاه

**حکایت حاتم طایی با پیر خارکش**

کرد و بشکامه قال و مقال  
 کی نسجا و کرم آرا پسته  
 دپت بر آورده با حسان خود  
 هر که دم از خوشش و احسان زند  
 نام تو هر جا که بر ارد علم  
 گاه سخا لطف تو که بر می کند  
 این همه در دهر که گردیده  
 حاتم از ان غم رخ خود زرد  
 سایلی از حاتم طلبی سوا  
 از پیر هر خواسته بر خواسته  
 بود تو پیر آیه اهل وجود  
 از تو و از لطف تو دستان زند  
 نام زد خیل تو که در کرم  
 نامه از باب کرم طی کند  
 به ز خودی را بکرم دیده  
 روی بدان مرد جوان زد کرد



گفت بلی روزی ازین پیشتر بود در خوان کرم ما حضر  
 صد شنه چخته پس از طعام گشت خور ابر پر خوانم تمام  
 از پی ان خوان بسر بگذار خار کنی یا فتم از خار خوار  
 گفتش ای خشنه دل ناتوان این همه رنج از چه بری بر ناتوان  
 از چه نیایی جو و کر خاص و عام بر در حاتم ز برای طعام  
 خود نخوری از سر خوانم نوال ذله بنندی تپه نزل عیال  
 پر خندید در ان گفت و گو باب خندان سوی من کرد و  
 گفت که ای منم صاحب نظر در کرم اندک من هم نکور  
 کرجه ندارم ز رخشد کی از تو نیم کم بدر خشد کی  
 سر که خورد نان قناعت ز خوان منت حاتم نبرد بهر نان  
 من که بهمت بظیر انداختم سفره سر پفله نپروا ختم  
 در ره بهمت جو شدم از جمند مرثیه شاعر یرم شد بلند  
 بهت عایم ز پستی رماند بر در یعقوب بهادر پنهان  
 بر در باری که بود شمع یار بندگی آبخا بنود عیب و عار  
 بنده مدتی که ندارد نظیر در مثل و معنی خاص و نظیر

ساخته بود  
 حکم

ساخته بود در بسته کلید بسنه با قبایل تو بار امید  
 تا بمنون از زره و رای صواب بوده عرو پس سخنم در نقاب  
 جوهرش از شکر است صاحب غرض بوده جو جو سر نجاب عرض  
 از جوهر شکر است سر ناخلف نیز بلا را شده از جان پرف  
 گوشه نشین بوده جو غنایم قاف قناعت شده اور مقام  
 از جهت بی میزان دیار مانده پس پرده هنر مندرار

مقاله هشتم خطاب با عقل و جصل

ای بنم جصل مانند اسیر جصل بجایل طرف عقل که  
 عقل کل اول که قلم بر کشید جصل عدم راقم اندر کشید  
 ناز شب جصل نیایی فریغ باز نیایی کس شب چراغ  
 بگذر ازین غفلت و باز ابروش پینه جو طلاج پروان کن گوش  
 عقل رماند ز جهولیتت باز رپاند بقبولیتت  
 عقل تمیز بد و نیکت کند در همه احوال شکر نیکت کند  
 عقل بود کم شد کانز اجواب از زره غفلت بطریق صواب  
 عقل بود منشأ خلق جهان منشأ خلق از عمر عقل دان



باد مد عقل خبر دار را  
 مرنه بخت شست فضول  
 مپنی می عقل تو را یل کند  
 می غم دنیا بد از دل برود  
 غم سبب شادی اهل دل است  
 غم که از دیده جویند فرو  
 عقل که از باوه شود خجسته  
 چشم خیال تو زمی بسته شد  
 اندک طبیب خردش می دهد  
 نین ز برای چه پرستی بدام  
 تخت دل از عقل تهی سخن  
 شته که وزیرش نبود برقرار  
 چون الف از الفت وحشت گیرند  
 راست جوئی که کجی در تو پست  
 کرا الفی راست روی پشته کن  
 پست مکن عاقل هشیار را  
 عقل ندارد بدگامت قبول  
 کار حسنین عاقل کامل کند  
 تا بند عقل نیار و جنون  
 شادی آن کو که بنم واصل است  
 عقل غم او خورد این زمان او  
 بیخبر است از همه چون باوه خود  
 عقل تو از شربت می خورند  
 شربت بیمار فکن کی دهد  
 پر جگنی جام درون از حرام  
 رخت چه در مملکت انداختن  
 مملکتش زود فتنه از مدار  
 آب خود همچون الف ولی میرند  
 همچو الف هیچ نداری بدست  
 همچو الف راستی اندیش کن

نور خپنین که خدا آفرید  
 از شرف کو هر عقل عقیل  
 عالم صغری که نین آدمی است  
 جرخ مطبق طبقات سیرت  
 سفت طهر منت حواس ابد  
 نین حوز مین آمده مو با کیا  
 کوه در و شنه عظام صدو  
 کنبه دل صدر دیار وجود  
 شاه دل ملک نین و تخت صدر  
 کز نبود عقل منکسین بکار  
 یافته از شمع خود در دماغ  
 ساخته جا عقل منور چین  
 کز نلند عقل قوی را مدد  
 نور خود کز نبود در دماغ  
 روز به عقل مگردان عیان  
 عقل شد و عالم از و شد بید  
 شد صدق ذات نوح و مر عدیل  
 عقل در و عالمی از عالمی است  
 در طبقاتش لهری مضرت  
 جرخ و کواکب بقیا پس آمده  
 جمله رکها پست جدا اول غنا  
 روح در و بخت و مانی الصدو  
 حزن اسپر از غفور و دود  
 سیر فلک و عقل در و صدر و بود  
 ملک وجود تو ندارد مدار  
 پرده رابع کهر شب چراغ  
 همچو سپحان فلک جار مین  
 زود برون آید از آتش سید  
 زود پیرش را کند ایام داغ  
 نمانند جصل رکابت لران

باد مد



تابگی از می من و مایبی کنه  
 عمر جو جو پست بر آب سوس  
 صبح می از مطلع خم چون دید  
 مهر جو طالع شود از آسمان  
 سایه صفت نشود و تا تابگی  
 نوز جوان از همه سپویی رساند  
 کبر نوجو سایه نشوی ره شین  
 خضر که شد سایه او کجانات  
 سایه که باممه بود بی دریغ  
 سبزه که بر چشمه خور پسته است  
 چون نظر مهر بود نور و نور  
 رخت میسجا جو کند شپست و شو  
 شد جهت شپسین رخت بپهر  
 زاتش می آب نومی تاب شد  
 جو مرت از رنگ عرض نیز ماند  
 میت شوی خویش ناپی کنه  
 جو بد رازی بنجد هیچ کس  
 سایه خورشید وی آمد بدید  
 سایه دو بالا شود از نوران  
 پیر شدی بهر خداتان کنه  
 پای جرافست که تاریک ماند  
 سایه بنیند ز نور وی زمین  
 سایه نشین گشت جواب حیات  
 بر زبر یک بود زیر تیغ  
 پای صفت دست ز جان سپید  
 از نظر نور مشود دور تر  
 چشمه خورشید بود آب جو  
 طشت ز بر مهر بر آزار مهر  
 فرزعه عمر توبی آب شد  
 دیدن خیری حرد خیره ماند

عقل

عقل نوشد پیر فراموش کار  
 یاد کن آن روز که گوید سر  
 روز فراموشی او میاد و دار  
 پند ز نیران نتوان کرد و در

**حکایت حکیم و فقیه**

در خبر است این که حکیم بگشت  
 دید یکی را غم نان و آب  
 جرم ز تاب پستم افروخته  
 از جهت کسب معاشش عیال  
 کرده اند بهر دورنگی در و  
 گفت بدان مغفیس مسکین حکیم  
 نیست مگر عقل معاشت تمام  
 نمان طلب از آب و سوامانده  
 مرد فقیه از سپهر عجز تمام  
 کز بهر و فضل ندارم کمی  
 داشت ز اکیه و قوفی حکیم  
 از نظر دولت اکیه کرد  
 بر یکی از خیل فقیران گذشت  
 شمع صفت زاتش حرمان بتاب  
 خرم او اتش غم سپوخته  
 زرد و ضعیف آمد همچون بلبل  
 روز فراخی شب تنگی در و  
 کز به اسیری بعد اب الیم  
 یانه اندر خول لطف کرام  
 بهر دو نمان از همه و مانده  
 گفت بدان سپهر و عالی مقام  
 عاجرم از زحمات نی در می  
 داد بد و یاد ز لطف عمیم  
 شد مس آن مغفیس پیر گشته



پر تو آن یکتا نوزخش داد بدان مغفلس منجورش  
 سر که ندارد نظری از کسی بهره پس را بنود زو نس  
 از نظری تا نشوی بهره کار تو سر از گشتناید ز بند  
 جبهه تا بدلی جا کنی روی دلی باشی پدید کنی  
 لغت ابلیس که جاوید ماند از در دل بود که نو مید ماند  
 مغفلس نی مایه ز لطف حکیم کشت غمی از زربسیار و پیغم  
 مغفلس نی سیم جوز زمان شد خاطرش از جگر کس تم پاش  
 منفسی با بی کلرنگ کرد جبهه بکلون نه رنگ کرد  
 بی می و مطرب نفسی دم نزد خیمه شادی بهره غم نزد  
 تا خردار صجیب او دور شد بی خرد و جاهل و مغرور شد  
 بر سر می با یکی از همه مان اندش اندک سخی در میان  
 شد ز پر جصل بسی خشنال کرد و دان عدم خود را ملاک  
 کشتن آن منفس از زو جصل سصل نبود از بر او بود سصل  
 روز و کرد شاه برای قصصا کشتن او کرد در جوع خواص  
 مرد حکیم که اران راز کشت از مر عقل خود باز کشت

گفت که آن کار

گفت که آن کار نه این زار کرد بکف فضولی من این کار کرد  
 حکمت ما پیش حکیم اندل قطره و در یاست ز روی مثل  
 آنچه کند با تو ز آلائی خویش سپست یکایک همه بر جای شو  
 از پی خوئی که ز جا میرسد عقل من و تو یکجا میرسد  
 با تو دهنده آنچه که باید ترا بنه از و کس نساید ترا  
 در خور این مغفلس نی دینگار بود که پس نه ز و مال و جاه  
 انگ ز افلا پس نوالش بود فکر ز و مال و با لش بود  
 درع خود پوشش سپست سصل در نظر درع خرد نیز جصل  
 رایستی اندیش و مکن کاپستی تا که خرد با تو گذر اپستی  
 جام می جصل مخور زینهار تا کشتی در سپری از خار  
 کل ز می جصل خواری باند بلبیل ازین غصب بزاری باند  
 نی شکر از شکر خرد نوشت یا جاشنی قند در آغوشش یافت  
 عقل ترا زوی پرو کاپست را پستی کار تو باز از تست  
 عقل بر سوی که پیرع نهد از کم و بیش تو خبری دهد  
 کم زنی و کم خوری اندر خورشت کم کنی و پر خوری آن هم پراشت



راه خود پوی مدتی مدام  
تا نشوی بسته جصل عوام  
تا بجمد عقل بفرسج ز تو  
پر نشود معدن دورخ ز تو

**در نصیحت فرزند**

ای خلف صدق من ناخلف  
کو هر پاک آمده از این صدق  
در پیم قطب مدار علی  
شخص دار کن منشار ایله  
حاصل ایام نباتم تو پی  
ابنتک الله نباتم تو پی  
حاصل عمر من و توفیق خود  
راحت جان پدر پیر خود  
نطفه پاک تو ز پشت پدر  
آمده پاک از پی کسب هنر  
یافته در عالم جان پرورش  
نیک خصال آمده نیکو منش  
مدی جان مهد تنگ ساخته  
دهر ولی عهد منت ساخته  
گرچه ز پی پر خم ابر و کره  
از سخن بنده سخن گفت به  
نماند جز پدرانه شنو  
از پدر خود پیرانه شنو  
جمد خود کن که شوی از جمند  
کوشش که در کوشش می جای بند  
کوشش دل نیست که دارمیز  
ورنه بود کوشش خرد کاوین  
پند خنثیت انک بطاعت کرا  
بر در مقصود ازین در درای

بر رخ مردم نفیس تفسین بند  
باش جو مردان خدا نفس بند  
کوشه کمان وارز ایام گیر  
باش زنا اهل کربزان جو  
دانه جنان در دل دانا مکار  
تخم پشیمان شدن ارد بکار  
کو هر شن راز هنر و امگیر  
می هنری عیب تمام است پر  
هر نفیس از عدد و کانشن بکشت  
کرد نویی شش نفر و شش رو است  
حاصل ایام همین یکدم است  
یکدمه حاصل سبب عالم است  
سپکه جل ساکیت بر زراست  
جامه لیت از چه سبب در پست  
هر پست بلوغ ارجه که در جاده  
بالغی تپست ولی جار ده  
بار دست مرنبه پستت  
جارده اما نظر پستت  
آن بسوی چسب و حالت کشد  
وین بدر اهل کمال کشد  
آن منی آرد بر و این منی  
می برد از بهر بدرای روشنی  
تا بجهل هر چه کنی دلر باست  
بعد جصل فکر جوانی خطاست  
کار جهان بر من و تو نیست  
کیست که از محبت او خسته نیست  
تو بهر اموزی و فردا پدر  
دی و پیری رفت و تو پی خبر  
عمر جو بادست جهان خاکه آن  
خانه تن بر سپر اب روان



مرجه ازین پرده بخود پرت  
 روز جوانی ز تو و من گذشت  
 وقت دم از در دزدن سپید  
 همچو گل از وصل بحر تازه  
 خواب سحر را پیش ازادکن  
 مست شبانه بنز دره بدست  
 ریش مزین بر دل اهل نیاز  
 راه کم آزاری و تقوی خوش  
 نانشوی پسته دیو خطر  
 جرخ اگر ت جاه لاند زبهار  
 صحبت ابنای جهان آتش است  
 کز بتواورد کپی التجا  
 آنچه زد پست تو بر اید بده  
 دشمن اگر خون خوردت زبهار  
 چه تو واضح سوی عالم مرو  
 محو شود دیده جو بریم زین  
 موسم باز چه و بزین گذشت  
 گاه دم پر دزدن سپید  
 تا بتو ای کرم آواره باش  
 خانه ویران دل آباد کن  
 دوست طلب آمده هشیار دوست  
 با جگر ریش جو مرم بهار  
 دعوی این کار معنی خوش  
 نفس شود یوا پست از اولن خرد  
 حرمت خود هم بکف خویش دار  
 بر خذر آتش سوزان خوش  
 جانب او را کمن از کف رها  
 کز بستاند ز تو منت منه  
 دست زده امان تو اصغ مدار  
 تاری از جمل بجا لم کرو

جون علما

جون علما وارث پیغمبرند  
 خدمت در گناه درون پرور  
 تا تو سم از رمره ایشان سو  
 خواستی اگر روز تو خوش بگذرد  
 در پی دانش شود دین را مان  
 دانش و دین چون دو برادر  
 مهر برادر ز برادر طلب  
 سوی برادر که ز تو کهنه است  
 ورتواند و کهنی از کهنه  
 مهر سم از دل مگذارید هیچ  
 کوچک اگر جمل بود یکپاش  
 تو پدری پیشه کن از عاقبت  
 از پدر و مادر خود یاد کن  
 زانک برادر بزمان مدید  
 جانب همپایه بد بیکر مدید  
 نور دل و دیده و تاج سرند  
 بر خود اگر ادعی فرض دان  
 با همه از جمله خویشان شو  
 سمدم دل با بش و رفیق خرد  
 دانش و دینند هم تو امان  
 مرد و زیک طینت و کوبه بود  
 قیمت خورشید ز جوهر طلب  
 کردید رانه نگرانی کهنه است  
 روی شمش تار پست مهری  
 کینه ز سم سپید مدارید هیچ  
 بر تو بود فرض که جوئی دلش  
 جان پدر در گذر از جان نعل  
 جان برادر ز غم آزاد کن  
 از پدر و مادری آید بدید  
 میل برادر برادر مدید



نام نگو جوی که چرنام نیک  
در همه حالی بخدا کن پناه  
پیش ز خود پیشتر ان از کلاف  
سخره کم کاپسه شدن هم بد است  
بج صفت گیر در ایام پیش  
بر تن آسانی و شادی و ریج  
پند خچتین که بیازوب زو  
هجو کل تازه برو مند باش  
پند دگر بر شکنی از را  
پند سیم انگ پها خورد و کرد  
پند دگر انگ نباشی در دم  
کوش بدانکس که نگوید کنی  
ربخه مشوره آمو خشن  
جانب فرزند بفرسنگ دار  
صورت آرام برود جا چیز

نیست در آغاز سپه انجام نیک  
بد بد و نیکیست تزا در پگاه  
تا بتوانی فزن القصه لا  
کاپسه کم کاپسه کم آید بدست  
تا که بود تازه تزا دین و کیش  
زین هنر بج طلب بیج کج  
دست بلند می مطلب از غیور  
مرجه و در حق بتو خور سپید باش  
بر نیشایی همه جا راز را  
بپیده بر خود تنی ریج و درد  
پشتر از آمدن در دو غم  
تا که عننت دل او نشکنی  
شمع توان زین مراز و خشن  
از مری سهری تنگ دار  
شیر ز آرام نذار دگر نیز

شرم خدا

شرم خدا اول و آزار خلق  
راست زبان باش به پیمان خود  
در مگذر ار که در راستی  
شاد کن از لطف دل زبردست  
مرنبه خواستی همه کفر نواز  
تا خوری از مه و انجم فریب  
مدم جان باش و رفیق خود  
میل سه کارت بود از کار و بار  
اولت از حرص بود کار زار  
باز که بایبده حویشتی کنی  
وز قدم اهل درون پریشی  
کردن تکلیف دگر بر کشی  
کبر روی راه طریقت چنین  
انچه در پنجا بشمار آیدت  
پند مدحی که دعا کار تست  
از جهت گرمی بازار تست

حکایت کتاب

اسعدک الله صباح ای پسر در من و در سپا جکی من مگر



مجلسی از بهر طرب ساختم  
 عقد کهرتای کلام تمام  
 داور موسی کف عیسی نفس  
 از دم او باغ سخن سرور  
 رشحه کلکش سخن ادجان  
 نکته شناسی که نهال خرد  
 جان سخن تازه با شماراوست  
 کبر جو کسی پس سخن یافت کام  
 در نظر خلاق گرامی شدم  
 بر قدم او جوخه دم قدم  
 مجلس خاصم طرب انگیز شد  
 دفتر اندیشه کشادم ز رسم  
 ساختم این روضه جنة مآب  
 معنی این بگر جو رویم نمود  
 محزون اهرار سبب ساختم  
 یافت هم از نظم نظامی نظام  
 نور یقین از سخنش مقبلس  
 تخیل سخن رار طرب او شکر  
 جان سخن در سخن او نهان  
 آب ز چهره اش او میخورد  
 از سخن او از ذبکهاراوست  
 ختم برو کشت سخن و السلام  
 تاپی اشعار نظامی شدم  
 کشتم از آن مرنبه صاحبم  
 تخیل حدیثم رطب آینه شد  
 بر سر این کج نهادم قدم  
 چون در جنة همه بر شتاب  
 مشت در روضه برویم کشود

شعله جوز و آتش دل زینهار  
 شد کل این باغ بتاراج و من  
 معرکه تنگ و غنیمان سخن  
 من ز تخیل پس ز انوی نگر  
 مسکنم از شب شده تاریکتر  
 در ره اندیشه آن راه تنگ  
 عمر در افسانه پیروده پسر  
 شیخ ز با نر اسخن اخت  
 شیخ ز مر حنس بودی شمار  
 در سپه شاهسواران فن  
 کرده در آن معرکه با فرسی  
 آنچه همه یافت با دستگاه  
 این همه جوهر که ز کان کنده ام  
 جوهر ناسفته کان دل است  
 ز آتش آن شمع که افروز ختم  
 دست تو از دور با آتش مدار  
 آمده بعد از همه در این جن  
 صف زده با خیل جو مور و بلخ  
 در طلب معنی رنگین بگر  
 از سر مورده شده بار یکتر  
 رفته ز من سوشش و رنج آب  
 برده خیالات بجزوانی بدر  
 کار پیر و اخنه پر داخت  
 لیک بدینسان بنود ابدار  
 صف شکن و صید کن و کوی  
 کسب کمالات بدست تپه  
 بنده تپی دست بدان برده راه  
 سپهل میند ار که جان کنده ام  
 چشم چراغ من و جان دل است  
 خرمین صاحب عضان پیو ختم



کرم جو شد مجلس جان زین کلام	ساختمش خبه احرار نام
جته احرار منت این کزان	کرم بود مجلس روحانیان
صوت صریقلم زین سرود	ساخته بر قول طبرود رود
ساخته عود و ل سوزان در	برز بر آتش و لسوز جنگ
طره این جور که جمد آرد	شکر که با طالع پس مد آرد
جلوه کنان پر دکیان و جیه	در حرم خدمت لارب فیه
از سوس صحبت شاه جهان	ساخته پم ایه نقد روان
تا بود از ملک و ملایک سخن	روضه این حبه احرارین

تا با بد جلوه که روح باد  
 بهره و راز دولت مدوح باد

